

«دفتر پچیچه‌ها»

اثر: واروژان وسکانیان

ترجمه: گارون سرکسیان

فصل هفتم

آرمن گارو گفت: «کاری به زن‌هاشان نداشته باشید».

همه اعضای عملیات ویژه در تحریریه روزنامه «جاکاتامارد» استانبول گرد آمده بودند. یکایک آن‌ها با دقت انتخاب شده بودند. سپس، کسانی در گروه باقی مانده بودند که شخصا "یا با گروه‌های کمینی سابقه شرکت در این‌گونه عملیات را داشتند. آرمن گارو گفته بود: «تنها به کسی که آدم کشته باشد اعتماد دارم». عکس‌های آنان را که می‌بایست مخفیگاهشان کشف شود دریافت کردند. مخفیگاهشان می‌توانست در همه جا باشد، از برلین و رم تا استپ‌های آسیای مرکزی. طلعت پاشا، وزیر داخله، شانه‌های پهن و گردنی کلفت داشت، قوی هیکل بود و سرش با چانه‌ای چهارگوش و آرواره‌هایی آماده دریدن، انگار ادامه سینه فراخش بود. در قسمت پائین عکس، مشت‌هایش که دو برابر مشت‌های آدم معمولی بود تهاجمی بودنش را نشان می‌داد. زنش در کنارش بود، با چهره‌ای شکننده و ظریف، با لباسی سفید، متناسب با مد اروپا و کلاهی لب‌دار و بسیار متفاوت از فینه پاشا. سپس انور بود، کوتاه قد که به لطف پاشنه کفش‌های ساق بلندش بلند قد دیده می‌شد. با نگاهی پرنخوت و انگشتانی ظریف که نوک سیل‌هایش را گرفته بود، مغرور، با درجات و سردوشی‌های فرماندهان ارتش، که به فراوانی بر روی شانه‌ها ریخته و با پوشاندن سینه لاغرش می‌کوشیدند خاستگاه طبقاتی پایین او را پنهان کنند، چرا که او فرزند مادری بود که برای مخارج تحصیلش به مرده‌شویی، یعنی پست‌ترین شغل در امپراتوری عثمانی، اشتغال داشت. در یکی از عکس‌ها بازوی نازک، مردانه، اما نحیفش کمر ظریف همسرش ناجه را گرفته بود. ناجه شه زاده حرم عثمانی بود، دختر سلطان. در عکسی دیگر انور، پسر مرده‌شوی و داماد سلطان، با چهره‌ای بی حرکت تلاش می‌کرد در میان تصاویر بت‌های خویش، ناپلئون و فردریک کبیر، والامقام به چشم آید. جمال پاشا در آن حکومت نظامی سه گانه، نوع خاصی از لیپیدوس بود. با ظاهر معمولی‌اش، اگر سردوشی وزیر بحریه را نمی‌داشت، شاید هیچ به چشم نمی‌آمد، اگرچه می‌کوشید هماهنگ با قساوت طلعت و نخوت انور گام بردارد. سپس دکتر ناظم و بهاء‌الدین شاکر، نظریه‌پردازان حزب

اتحاد و ترقی و مبتکر طرح ترخیص جنایتکاران از زندان‌ها، که با جمع شدن آن‌ها در تشکیلات مسلح می‌بایست قافله‌های ارامنه را محافظت و در میان راه‌ها قتل‌عام کنند. نمی‌دانیم چهره زنان‌شان چگونه بود، فقط می‌دانیم کمی فربه بودند و سیاه مو، اما جزئیات چهره‌شان چندان آشکار نیست. عکس‌هایی که از دوران جوانی‌شان باقی مانده، آن‌ها را در حالی نشان می‌دهد که پس از وفای به عهد و سوگند گروه انتقامجویان، بر سر تابوت شوهران‌شان شیون سر می‌دهند و چهره‌شان با تور پوشانده شده است. دیگران، جمال عزمی والی ترابوزان، بهبودخان جوانشیر و ... آرمن گارو عکس‌های طلعت و انور را با زنان‌شان برداشت. به یکایک آن‌ها- سوقومون تهلیریان، آرام یرکانیان، آرشاویر شیراکیان، هراچ پایازیان و میساک تورلاکیان- نگر نیست، سپس تکرار کرد:

- زن‌ها و بچه‌هاشان را نکشید.

تاریخ این دیدار برای ما مهم نیست. «دفتر پچیچه‌ها» نه کتاب درسی تاریخ، که کتاب وضعیت وجدان‌ها است. از این رو، پرتوافکن است و صفحاتش هم روشن. آری، «دفتر پچیچه‌ها» در برگزیده تواریخ دقیق بسیار است، که حتی روز و ساعت و محل را نشان می‌دهد. قلم بسیار تند حرکت می‌کند، اما گاه تصمیم می‌گیرد بایستد و منتظر من و خواننده باشد، و در این زمان شاید به جزئیاتی بیش از آن چه نیاز است می‌پردازد. هر واژه اضافی، اگرچه روشنگر است، اما به همین علت مفهوم را سست می‌کند.

بنابراین، حتی اگر شرح سال‌ها و حساب روزها را از «دفتر پچیچه‌ها» پاک کنیم، مفهوم کلی آن حفظ خواهد شد. چنین چیزهایی، همیشه و همه جا، برای مردم اتفاق افتاده‌اند. در واقع، ماهیت «دفتر پچیچه‌ها» در همه روزگاران بدون دگرگونی می‌ماند، مانند یک سرود کُر از یوهان سباستین باخ، مانند دری تنگ که مردم با خم شدن و فشرده شدن به یکدیگر از میان آن می‌گذرند.

شاوارش میساکیان گفت:

- پیش از هر چیز، شاعرمان را کشتند.

دفتر تحریریه روزنامه به‌گونه‌ای شگرف از فاجعه نجات یافت. به هر حال، پس از قتل عامی که از 24 آوریل 1915 آغاز شد و صدها اندیشور دستگیر و بیشتر آن‌ها کشته شدند، اعلام لغو دستور تبعید برای همه ارمنیان پایتخت معجزه شمرده شد. آن‌ها با اخراج از خانه‌ها و غارت اموال‌شان می‌بایست به همان سرنوشت ارمنیان دیگر نقاط دچار شوند، اما سرنوشت فجیع‌تری پیدا کردند، زیرا بر خلاف ارمنیان وان، سیواس، یا آدانا مجبور شدند سراسر فلات آناتولی را با قافله‌ها به سوی بیابان‌های سوریه بپیمایند و در آن جا اگر هم از قتل‌عام به دست قشون جنایتکار مسلح و گروه‌های اشرار کوچنده جان به‌در می‌بردند، در میان چادرهایی که شتابان برپا شده بود، و در بیابانی که

گرمای ظهر و سرمای شب قربانی‌ها را به یکسان میان خود تقسیم می‌کردند، از گرسنگی و سرما می‌مردند.

نشریه «آزادامارد»، ارگان حزب دانشناکسوتیون آن زمان، در آوریل 1915 توقیف شد، اما در سال 1918 با نام جدید «جاکاتامارد» که یادآور نام قدیم بود، دوباره انتشار یافت. شوارش میساکیان در آن زمان رئیس هیئت تحریریه بود و برای تصدی مقام خود بازگشته بود. در گوشه‌ای نشسته بود، در کار خاصی شرکت نمی‌کرد، اما ابهتی داشت که برای آرمن گارو و شاهان ناتالی ضروری بود. ابهتی که سبب آن نه قامت محروم از ابهت وی، که همانا شانه چپ افتاده و گردن کجش بود. معلولیت او در دیگران حس احترام برمی‌انگیخت، زیرا یادآور مقاومتی بود که در زندان ارتش در برابر شکنجه‌ها نشان داده بود. او در مارس 1916 زندانی شد. چند ماه پس از آن از دست شکنجه‌گران گریخت و خود را از طبقه سوم به حیاط خلوت پرتاب کرد. با زخم‌هایی سنگین زنده ماند و در 27 نوامبر 1918 که ارتش متفقین پایتخت را تصرف کرد آزاد شد. از آن پس، آن تن و استخوان‌های خرد شده بار بی‌عدالتی دنیا را بر دوش خود می‌کشید و به همگان گوشزد می‌کرد از وحشت مرگ رهایی یافته است.

دشمنان می‌دانستند برای نابودی آن ملت، نخست باید شاعر را کشت. شاعر، رهبر مردمی چپاول شده و به خطر افتاده می‌شود. دانیل واروژان و دیگر اندیشوران در روز 24 آوریل 1915 دستگیر شدند. او را به درخت بستند، سنگسار کردند و کشتند، سپس آن جوان را برای درندگان و اشباح شب گذاشتند. افسانه‌ها می‌گویند زنده است و برخی می‌گویند به هنگام آتش‌سوزی از میر چهره او را یک آن در میان آینه‌های آتش گرفته دیده‌اند. از افسانه‌های مربوط به زنده شدن دانیل واروژان تنها چیزی را که می‌توان ثابت کرد این است که شکنجه‌گاه او معلوم است، جایی که به تنه درخت بسته شد و تبدیل به صلیبی زنده شد، اما از جای قبر او چیزی نمی‌دانیم. از حقیقت مرگ او، حتی از نام جلاد، یعنی اغوزبیگ سردسته چانکری، اطلاع داریم، اما جای قبرش را نمی‌دانیم، پس، می‌توان به توهم زنده بودنش دل بست.

دیگر کسانی که در روز 24 آوریل دستگیر شدند- مانند گریگور زهراب و وارتگس سرینگولیان، نمایندگان استانبول و ارزروم در مجلس- پیش از رسیدن به بیابان‌های سوریه، نخست از اورفا، سپس از حلب گذشتند. رویسلر، کنسول آلمانی شهر حلب، در نامه‌ای خطاب به وانگنهایم سفیر آلمان در عثمانی می‌نویسد. «زهراب و وارتگس افندی در قافله‌ای در حلب به سر می‌برند که به سوی دیاربکر در حرکت است. این بی‌گمان به معنی مرگ آن‌ها است. زهراب نارسایی قلبی دارد و زن وارتگس هم تازه فارغ شده است». از جنایات رخ داده در دوران کودکی پدرانم آگاهی‌های

زیادی به دست آورده‌ام، اما نه چندان از مشاهدات بازماندگان، که بیش‌تر از نخوت جنایتکاران. چه، تفاوت آشکاری است میان ترس مقتولان و نخوت قاتلان... می‌دانیم که هر دو را با سرنیزه تکه پاره کردند، مغز و ارتگس را با شلیک گلوله متلاشی کردند و سر زهراب را با سنگ کوبیدند. پیکرشان را پاره پاره کردند و همان‌طور فروگذاشتند. اگر کسی می‌خواست مردگان بی‌شمار آن روزها را به خاک سپارد، در شناسایی آنان از روی بقایای پیکرهای خرد شده‌شان درمی‌ماند.

اما دنیا پیش می‌رود. محل کشته شدن دانیل و اروژان تونا نام دارد. شاعر پیش از جدا شدن از خانواده گفته بود: «از پسر نوزادم مراقبت کنید. نامش را وروژان بگذارید».

آرمن گارو با نگاهی خیره به شوارش میساکیان گفت: «باید انتقام او را گرفت، انتقام دیگران را هم. درست برای همین به زنان و کودکان‌شان دست نزنید. ما نه غارتگر مردگانیم، نه قاتل زنان». در ردیف نخست نشسته بودند.

شوارش میساکیان گفت: «آرمن حق دارد. باید مثل سردار درو رفتار کرد».

در آن زمان درو هنوز سردار نشده بود. در فوریه 1905 تازه بیست و یک سالش بود، که قتل عامی سه روزه در باکو آغاز شد. چند هزار ارمنی از سوی گروه‌های اشرار تاتار کشته شدند. شاهزاده ناکاشیدزه، استاندار دولت تزاری، با وجود هشدارهای داده شده و فریادهای نومیدانه ساکنان ارمنی، کاری برای دفاع از آن‌ها نکرد؛ حتی اسلحه در اختیار مهاجمان گذاشت. کمیته مرکزی حزب دانشکسوتیون به ناکاشیدزه پیام داد که از سوی حزب به اعدام محکوم شده است. اجرای این حکم به جوانی به نام دراستامات کانایان محول شد، کسی که پیش‌تر از او با نام سردار درو یاد کردیم.

درو در روز تعیین شده منتظر موکب استاندار بود، در کوچه‌ای تنگ، جایی که سواران قزاق گارد محافظ از احاطه درشکه استاندار باز می‌ماندند. بمب را درون کیسه‌ای کوچک گذاشته و با خوشه‌های انگور پوشانده بود. اما درو چون دید که زن استاندار همراه اوست، مردد ماند؛ سرانجام منصرف شد و به تماشای موکب در حال گذر اکتفا کرد. تا آمدن غروب صبر کرد. در بازگشت، استاندار در کالسکه تنها بود. وقتی گارد محافظ به نزدیک او رسید، درو کیسه را درون کالسکه انداخت و گریخت. انفجار مهیبی روی داد. ناکاشیدزه و بسیاری از سواران گارد محافظ استانداری تکه پاره شدند. درو با استفاده از آن سراسیمگی ناپدید شد و چند تن از رفقاییش در همان شب او را به آن سوی مرز ترکیه عبور دادند. تا شروع جنگ جهانی اول، به مدت نه سال در آن جا ماند.

آرشاویر شیراکیان گفت: «اما درو در آن لحظه نمی‌توانست تصور کند چه اتفاقی خواهد افتاد».

هیچ کس نمی‌توانست تصور کند. رهبران ارمنی به ترک‌های جوان در رسیدن به قدرت کمک کرده بودند، با این پندار که آن‌ها به استبداد سلطان عبدالحمید خون‌آشام پایان دهند. وارثگس افندی، نماینده آتی ارزروم، همان خلیل بیگ را که بعدها حکم قتل وی را صادر کرد، در دوران ضدانقلاب در خانه‌اش نگه داشته بود. خنده تلخ سرنوشت! در حالی که درو تصور می‌کرد زن نباید به خاطر جرم همسرش تاوان پس دهد، سی سال پس از آن در امسک، همسر درو با یکی از پسرانش به تلافی اعمال شوهرش به دستور استالین کشته شدند.

میساک تورلاکیان گفت: «در ترابوزان چند هزار زن را با کودکان و پیرانی که توان راه رفتن نداشتند سوار قایق کردند و به سوی دریای گسترده فرستادند. زن‌ها در میان آن مصیبت همه‌گیر چون شنیدند قسمتی از راه را باید از روی آب بگذرند، خوشحال شدند، زیرا از خستگی بیش‌تر خلاص می‌شدند. اما روز بعد قایق‌ها خالی به ساحل بازگشتند. زن‌ها را در میان دریا غرق کرده بودند. در اونیه، اردو، تریپولی، کراسون و ریزه نیز همین اتفاق افتاد. در روستای ما، گیوشانا، هیچ زنی از قافله‌ها به مسکنه، رقه، راس‌العین، یا دیرالزور نرسید، و این به معنی آن است که همه در میان راه از گرسنگی، گلوله یا دشنه مردند».

سوقومون تهلیریان گفت: «در ولایت خاربرد در ماه ژوئن نخست اعیان را کشتند، سپس مردان را در شهرها و روستاها نابود کردند. قافله‌ها فقط شامل زنان، سالمندان و کودکان بود. در آرابگیر زن‌ها را در قایق نشانده، سپس غرق کردند. یتیمان ارمنی یتیمخانه آلمانی‌ها را در دریاچه نزدیک غرق کردند. زنان مسنه را که به سوی اورفا فرستاده شده بودند در میان راه کشتند و اجسادشان را به رودخانه انداختند. پیکر مثله شده و متلاشی شده زنان در ساحل شرقی فرات ماه‌ها در میان راه سیواس و خاربرد، کنار راه‌ها یا ته دره‌ها باقی ماند. آن‌ها بسیار بیش از آن بودند که بتوان به خاک سپرد. اسکلت‌های آنان تا نیمه سال 1916 نیز دیده می‌شد. از حدود دویست هزار نفر که در قافله‌ها بودند، تنها یک دهم آن‌ها به راس‌العین و دیرالزور رسیدند».

آرام یرکانیان گفت: «نخستین زنانی که به مسکنه، رقه و دیرالزور رسیدند، اجساد شناور در رود فرات بودند. در سراسر ماه اوت 1915 فرات پوشیده از اجساد، جمجمه‌ها، و دست‌ها و پاهای باد کرده از آب بود. آب‌های رودخانه سرخ رنگ بودند، در آن هنگام، انگار همه جا را مرگ فراگرفته بود».

تعداد شهادت دهندگان افزایش می‌یابد. رویسلر، کنسول آلمان در حلب، می‌نویسد: «از روی فرات پیوسته اجساد می‌گذرند. همه اجساد به شکل یکسان بسته شده‌اند، دو به دو و پشت به پشت. این

نشان می‌دهد که کشتارها اتفاقی نبوده است، بلکه حاکمان کشور یک طرح فراگیرنده برای نابودی داشته‌اند. شمار اجساد روان، بخصوص اجساد زنان و کودکان، رفته رفته افزایش می‌یابد».

هولشتاین، کنسول آلمان در موصل، می‌نویسد: «بیش از ششصد ارمنی، بخصوص زنان و کودکانی که از دیاربکر رانده شده‌اند در حین انتقال در رودخانه دجله کشته شدند. در چند روز اخیر اجساد و اعضای بدن انسان روی رودخانه شناور است. قافله‌های زیادی در راه هستند که احتمالاً به همان سرنوشت دچار خواهند شد».

گیس، کنسول سابق فرانسه، می‌نویسد: «از آغاز ماه مه قافله‌هایی شامل هزاران نفر از حلب عبور کرده‌اند. آن بی‌نویان که بیش‌تر زنان و کودکان هستند، پس از دو سه روز ماندن در جایی که برای شان ساخته شده بود، دستور یافتند به سوی ادلب، منا، رقه، دیرالزور، راس‌العین و بیابان‌های بین‌النهرین حرکت کنند، به جاهایی که به باور عموم به قبرهای ایشان اختصاص یافته است».

جکسون، کنسول آمریکا در حلب، می‌نویسد: «هزاران زن بیوه از ولایت وان بدون همراهی هیچ مرد بالغی با وضعی اسفناک و نیم برهنه به حلب نزدیک می‌شوند. این‌ها و ده بیست گروهی که به آن سو رفته‌اند، قافله‌هایی شامل پانصد تا سه هزار نفر هستند و کودکانی با خود می‌برند که در وضعی غیرقابل توصیف قرار دارند».

همان رویسلر می‌نویسد: «در مورد آرامنه خاربرد اطلاع یافتم که در روستایی واقع در جنوب شهر، مردان را از زنان جدا کردند. مردان را قتل‌عام کردند و در دو سوی جاده انداختند، به جایی که زنان مجبور به عبور از آن بودند».

آرام آنتونیان، گردآورنده شهادت‌های بازماندگان، می‌نویسد: «باید باور کرد که چند صد کودک یتیم‌خانه دیرالزور دیگر وجود ندارند».

حاکمانی که به پایان راه رسیده بودند پنداشتند راه حل مسئله‌ای را که تا آن زمان غیر قابل حل تصور می‌شد پیدا کرده‌اند، یعنی چگونه بکشند که اثری از اجساد مرده‌ها باقی نماند. البته چنین نبود که وجود اجساد، آن‌ها را به مجرم بودن‌شان آگاه می‌کرد، بلکه بدان جهت که صدها هزار پیکر تکه تکه شده، با پوستی سیاه شده بر روی استخوان، شناور در آب یا افتاده در ته دره، اگرچه قافله‌هایی را که از پشت سر می‌آمدند مایوس می‌کرد و آماده مرگ، اما رفت و آمد در جاده‌ها و قطارها را مختل می‌کرد، با زهر مرگ خود هوا را آلوده و سنگین می‌کرد، و اعتراض اعراب را برمی‌انگیخت، چراکه دیگر نمی‌توانستند از آب رودخانه‌ها برای آشامیدن استفاده کنند و همچنین موجب شیوع بیماری‌ها می‌شد.

یتیمانی را که از مسکنه و دیگر آبادی‌های سر راه تبعیدی‌ها جمع کرده بودند از بیابان‌ها به سوی دیرالزور راندند. قافله‌ای را تصور کنید شامل صدها کودک با چهره‌هایی کریه شده، با لباس‌های مندرس بر تن، افتان و خیزان، با پاهایی برهنه در گرما و سرمای بیابان، با شانه‌هایی خونین و زخم‌هایی کرم افتاده که با ضربه شلاق و چماق سواران از پشت رانده می‌شوند. مرده‌ها و محتضرها را در گاری‌های همراه قافله می‌ریختند. به جایی رسیدند که ابوحرار نام داشت. تنها سیصد کودک توان ایستادن داشتند، بقیه را که بسیار بودند با گاری‌ها حمل می‌کردند. قافله در دامنه کوه‌های حاشیه بیابان ایستاد و گاری‌ها را در دشت خالی کردند. سربازها آن‌جا را در میان گرفتند و منتظر شدند تا هوا تاریک شود. با تاریک شدن هوا پرندگان بیابان سر رسیدند. عقاب‌ها و کلاغ‌های بیابان سرمست از بوی خون، از پرواز همدیگر، از غوغای قار قار و صدای ترق تروق گوشت‌های خشکیده روی استخوان‌ها، بر پیکرها هجوم بردند، پیکره‌هایی که اگر هم هنوز زنده بودند اما دیگر نای دفاع نداشتند. پرنده‌ها، خصوصاً چشم‌ها، گونه‌ها و لب‌ها را نشانه می‌گرفتند و هرچه پیکرها متلاشی می‌شدند، بر شور آنان افزوده می‌شد. دسته پرندگان دو روز تمام بر دشت واقع در کوهپایه، پوشیده از گوشت‌های ریخته، فرود آمدند و کودکان را طعمه منقار و چنگال سیاه و فولادین خود کردند. این داستان را اعراب کوچ‌نشین با وحشت بازمی‌گفتند. رحم‌الدین، فرمانده سربازان، که افسر جزء بود، ارتقاء درجه یافت و با سرعتی غیرمنتظره به ریاست نظمیة رقه رسید.

در یک روز سرد ماه دسامبر بقیه یتیمان را که در یتیمخانه دیرالزور بیمار و گرسنه خوابیده بودند بر گاری‌ها نشانده، محتضران را در رود فرات ریختند. رود که در آن وقت سال طغیان کرده بود، فوری پیکره‌های تکیده را فروبلعید. پس از دوازده ساعت راه پیمودن در بیابان، بدون هیچ غذا و آب، فرمانده قافله که فقط می‌دانیم نامش عبدالله بود اما خوش داشت عبدالله پاشا بنامندش، سه راه حل مختلف برای نابود کردن کودکان پیدا کرد. اما چون در چهره سربازها آثار شک و تردید یافت، کودکی دو ساله را چنگ زده به دیگران نشان داد و گفت: «حتی این توله سگ و بچه‌های همسن او را باید بی‌رحمانه کشت. روزی می‌رسد که او راه می‌افتد، و برای گرفتن انتقام دنبال قاتلان والدینش می‌گردد. این همان توله سگی است که روزی باید ما را پیدا کند و بکشد». او را چند بار در هوا چرخاند و پیش از آن که کودک بتواند ناله سر دهد، خشمگین بر سنگ کوبید و له کرد.

تعدادی از گاری‌ها را کنار هم چیده و تا جایی که ممکن بود کودکان بیشتری در آن‌ها ریختند. یک گاری پر از مواد منفجره در وسط گذاشتند. گاری منفجر شده همه را متلاشی و به خاکستر تبدیل کرد. بر روی آن‌هایی که توان راه رفتن نداشتند در صحرا علف خشک آغشته به نفت ریختند و

آتش زدند و بقیه را که در گاری‌ها جای نگرفته بودند، به سوی غارها راندند، ورودی‌ها را با چوب و علف بستند و آتش زدند، کودکان را خفه کرده اجساد کبود و جزغاله شده آن‌ها را در ته غارها رها کردند.

با این حال، کامل‌ترین جنایت نیز بی‌عیب و نقص نیست. دختری به نام آنا که در کنج غار پناه گرفته بود، به سبب شکافی درون صخره، راه تنفس یافت. بدین‌سان زنده ماند و یک شبانه روز پس از خاموش شدن آتش بیرون آمد. چند هفته سرگردان بود تا به اورفه رسید، در آن جا چند فراری ارمنی یافت و قتل‌عام کودکان را برای آن‌ها باز گفت.

از قاب سوم صدای جمال پاشا، وزیر بحریه، به گوش می‌رسید که به سبب وفور اجساد شناور بر روی فرات سراسیمه شده بود. از این که مسیر قافله‌ها شاید رفت و آمد قطارها را مختل کند خشمگین بود. آن‌گاه حاکمان ترک دریافتند که اگرچه برنامه کشتار ارمنه بی‌عیب و نقص است، اما یک ایراد دارد و آن باقی ماندن اجساد کشتگان است. رشیدپاشا، والی دیاربکر، بر آن شد تا این نقص را تا جا دارد برطرف کند. «فرات به ولایت ما ربطی ندارد. اجساد شناور بر رودخانه احتمالاً از ولایات ارزروم و خاربرد می‌آیند. در این جا مرده‌ها به اعماق غارها انداخته می‌شوند یا به نفت آغشته شده سوزانده می‌شوند. این چیزی است که اغلب روی می‌دهد. اندک شماری جای کافی برای دفن شدن پیدا می‌کنند».

به قاب اول برمی‌گردیم.

هراچ پایازیان گفت: «شما محل تلاقی قافله‌ها، یا بهتر بگوییم، چیزی که از آن‌ها مانده بود را ندیده‌اید. در دیرالزور. هزاران چادر ساخته شده از کهنه پارچه‌ها. زنان و کودکان برهنه، از فرط گرسنگی چنان لاغر شده بودند که معده آن‌ها دیگر پذیرای غذا نبود. گورکن‌ها برای جلوگیری از اتلاف وقت، مرده‌ها و محتضرها را یک‌جا روی گاری‌ها می‌ریختند. زنده‌ها، شب‌ها به علت سرما مرده‌ها را روی خود می‌کشیدند تا گرم شوند. برای مادران بهترین چیز برخورد با یک بدوی بود تا بچه‌اش را بگیرد و از آن گور عظیم نجات دهد. اسهال خونی هوا را غیر قابل استنشام کرده بود. سگ‌ها با پوزه‌هایشان شکم‌های پاره مرده‌ها را زیر و رو می‌کردند. فقط در اکتبر سال 1915 بیش از چهل هزار زن تحت حفاظت سربازها از راس‌العین عبور کردند، بدون حتی یک مرد سالم. لشکری بود از زنان شهید. در سراسر طول مسیر راه‌آهن، اجساد دریده زنان تجاوز شده را کاشته بودند».

کشیش یوهانس لپسیوس گفت: «از یک میلیون و هشتصد و پنجاه هزار ارمنی که در امپراتوری عثمانی زندگی می‌کردند، حدود یک میلیون و چهارصد هزار نفر تبعید شدند. از چهارصد و پنجاه

هزار نفر باقیمانده حدود دویست هزار نفر از تبعید معاف شدند، بخصوص ساکنان استانبول، از میر و حلب. پیشروی لشکر روسیه زندگی آن دویست و پنجاه هزار نفر را نجات داد. آن‌ها به روسیه پناه بردند و بخشی از آن‌ها از حصه یا گرسنگی مردند. بقیه جان‌شان را نجات دادند، اما زادگاه‌شان را تا ابد از دست دادند. تقریباً از یک و نیم میلیون ارمنی تبعید شده فقط ده درصد به دیرالزور، آخرین نقطه قافله‌ها رسیدند. در اگوست 1916 آن‌ها را به سوی موصل فرستادند، اما قرار بود در بیابان‌ها در شن‌ها مدفون شوند یا خزیده در غارها بمیرند، جایی که مرده‌ها و محتضرها یکجا طعمه آتش شدند».

سکوت کردند. قاب‌ها دور آرمن گارو فشرده شدند. او به شاهان ناتالی، شوارش میساکیان، سپس دیگران نگاه کرد. عکس‌ها را برداشت و به سوی افراد نشسته در ردیف جلو دراز کرد، به هر یک بر اساس دستورالعمل او. سپس خسته تکرار کرد:

- زنان و بچه‌ها را نکشید.

پیران دوران کودکی محل زندگی‌شان را اتفاقی می‌پنداشتند. برخی‌شان حتی زمان زندگی‌شان را هم یک اتفاق می‌پنداشتند، اما فریب دادن زمان دشوارتر بود. به همین خاطر، با نمایان شدن از لای صفحات آلبوم‌های عکس و جامه‌های قدیمی یا گوشه و کنار بالاخره زمان، یکایک آن‌ها را به اتفاق تبدیل کرد.

و چون مکان فقط یک قرار بود، قراری که در صورت مساعد نبودن اوضاع می‌توان به حسابش نیاورد، پیران من شیفته فضاهای وسیع بودند. چنان سخن می‌گفتند که گویی می‌توانند در آن واحد در چند جا باشند. و شاید همین امر کم‌کشان کرد تا بتوانند در زمانی که زندگی و بقا سخت‌ترین کار بود زنده بمانند، و نیز بمیرند زمانی که دیگر کاری برای انجام باقی نمانده بود.

از این نظر، پدرانم رفتارهای متفاوتی داشتند. پدر بزرگم ستراک، پدر مادرم، انگار خیال تسلیم نداشت. برادر بزرگش هاروتون را پیش چشم او به ضرب شمشیر کشته بودند، و این او را بر آن داشته بود که فرار کند و جان‌ش را نجات دهد. و چون کسی دیگر به جای او مرده بود، چنین می‌پنداشت عمری را که سپری می‌کند از آن خودش نیست، یا تنها نیمی از آن مال خودش است. به یک زندگی عاریتی می‌مانست. چون کس دیگری مرده بود تا او زندگی کند، این دین را به نوبه خود با زندگی کردن برای دیگران ادا می‌کرد. برای دخترانش زندگی می‌کرد، برای مادرم یغیسابت و برای مارو، که او را به نام خواهرش نامیده بود، خواهری مدفون در آب‌های فرات، در قبری بدون خاک. زندگی می‌کرد تا به کودکان فقیر هدیه دهد، به پسران مغازه پیش از عروسی جهیزیه بدهد، برهنگان را ببوشاند، و گرسنگان را سیر کند. در زمان دولت آنتونسکو اسپران

ارمنی ارتش شوروی را در اردوگاه‌های کار سیر می‌کرد، در زمان دولت لژیونی به گمان یهودی بودن سیلی خورد، و تنها صلیب آویخته از گردنش او را از دردسرهای بزرگتر نجات داد. پس از استقرار دولت کمونیستی هم به گمان لژیونری بودن سیلی خورد، و این بار صلیبی که از گردن آویخته داشت هیچ کمکی به او نکرد، بلکه بدترش کرد. چنان که مردم می‌گویند، تو نیکی کن و به دریا انداز، و آن نیکی باز می‌گردد، یکی از اسیران ارمنی که از او کمک دریافت کرده بود، دوباره افسر ارتش سرخ شد، از این رو، تنها چیز ناخوشایندی که برای او رخ داد، جای سرخ سیلی روی صورت و مصادره مغازه‌ها بود. کمونیست‌ها یکی از خانه‌هاش را برایش نگاه داشتند و با گذشتی که نشان دادند او را به عنوان نماینده طبقه استثمارگر روانه زندان نکردند. اما اثبات این که او چه کسی را استثمار می‌کرد ناممکن بود، و این موضوع دیگری است، و کمونیست‌ها برای چیزهایی چنین بی‌اهمیت وقت تلف نمی‌کردند. همین حد که مادر بزرگم پالتو پوست می‌پوشید، در خانه پیانو داشتند، تابستان‌ها برای گردش به اولانشت می‌رفتند- و عجب! - پدر بزرگم روزهای یکشنبه با لائوتارها بزم‌هایی در رستوران روباز «پاشا» ترتیب می‌داد، برای آن‌ها کافی بود. پدر بزرگم ستراک زمانی که در دبیرستان «برادران بوزشت» در کرایوا نگهدارنده شب بود، در شب‌های بیداری وقت زیادی برای فکر کردن به این موضوع پیدا کرد. مثلاً در هنگام دریافت آن اطلاعیه در 1942 که به فرمان مارشال با کل خانواده به همراه دیگر بی‌کشوران نانسنی می‌بایست به اردوگاه ترگو-ژیو برده شوند. فرمان لغو شد و مادر بزرگم لباس‌های ضخیم و جوراب‌های پشمی دو دخترش را از صندوق‌ها بیرون آورد، اما لباس‌های پدر بزرگم ستراک را در یک چمدان چوبی نگاه داشت، زیرا او پس از رهایی از تبعید به اردوگاه، می‌بایست به سربازی برود. از خانواده‌اش خداحافظی کرد و در بهار 1944 به بخارست رفت، جایی که خدمت او به ارتش رومانی به‌همراه دیگر سربازان جدید گروهان نانسنی تنها سه روز طول کشید. از این که این کاسب با آن حرکات و سکنات خود چگونه در پوتین‌های سربازی و سگک‌هایی که یقه بسته را فشار می‌داد جای گرفت، داستان دیگری است. گروهان دو روز آموزش نظامی دید و در روز سوم از پادگان نزدیک ایستگاه شمالی که در آن پناه گرفته بود، شاهد بمباران ایستگاه از سوی دشمن شد. این نخستین آموزش نظامی واقعی او بود. این گروهان بی‌کشوران و رومانیایی که از مشمولان ارمنی تشکیل شده بود، با پادگانی بی‌سر و سامان، با نوسربازان شجاع، اما سراسیمه که بیش‌تر در فکر فروش لباس‌های سربازی بودند تا استفاده از آن در جنگ، خود به خود فروپاشید، و آرامنه با دیدن این که دیگر کسی دستور به صف ایستادن نمی‌دهد پراکنده شدند.

پدر بزرگم ستراک در طی چند سال وضعیت‌های بسیار متفاوتی از سر گذراند. به نوبت ثروتمند شد، فقیر شد، سیلی خورد، یهودی شد، جذب اردوگاه شد، مشمول ارتش شد، ترخیص شد، دوباره

سیلی خورد، بورژوا شد و غیربورژوا شد، از این رو، کاملاً حق داشت دنیا را ناشناختنی بداند. پدر بزرگ معتقد بود هر کس فکر می‌کند دنیا را می‌شناسد، هیچ چیز نمی‌فهمد. برای اثبات این که دنیا چه اندازه بیهوده است، سند قاطعی را که در دست داشت، یعنی نمونه مرگ خویش را، ارائه کرد. نخست در راه بازگشت از بازار قدیم، جلوی چشمه پورچیکار، گذاشت تا ماشینی به او بزند، سپس زمانی که می‌کوشید لبه بام را تعمیر کند، از پشت بام خانه شماره 4 خود در خیابان باراتس با سر به پایین سقوط کرد. فقط در بار سوم، در زمستان 1985، موفق شد و از سرما درگذشت، چون که کمونیست‌ها برای صرفه‌جویی در مصرف گاز، آن را چند روز قطع کرده بودند، آن هم در هنگام سوز و سرمای شدید، که تا جا دارد صرفه‌جویی بیش‌تر شود.

و چون مردن در اثر صرفه‌جویی حکومت کمونیستی در مصرف گاز، برای کسی که بارها از برابر مرگ، مانند نخ‌ای از لای آستر، عبور کرده بود، احمقانه‌ترین چیز به نظر می‌رسید، پدر بزرگ ستراک با آرامشی که بر چهره‌اش نقش بسته بود درگذشت. در قبرستان کاتولیک‌های کرایوا به خاک سپرده شد، نه بدان سبب که کاتولیک بود، بلکه برای آن که همه چیز نامفهوم بماند.

برعکس، پدر بزرگ کاراپت معتقد بود هر چه در این دنیاست معنی دارد. بر خلاف پدر بزرگ ستراک که در سال‌هایی که معمولاً می‌بایست به مدرسه برود در یتیمخانه‌ها و در شاگردی گذرانده بود، پدر بزرگ کاراپت در دبیرستان کشاورزی استانبول تحصیل کرده بود، و این برای آغاز آن قرن چیز مهمی بود. ماهر، زرنگ و درسخوان بود، و به حساب دلسردی مادر بزرگ آرشالویس، علم را فدای کسب و کار نمی‌کرد. بنابراین، آن‌گاه که پدر بزرگ ستراک از قهوه، کاکائو و کشمش پول درمی‌آورد، پدر بزرگ کاراپت یک کاسب همیشه ورشکسته بود، یا می‌توانست بشود، اگر باجنافش، ساهاک شیطانیان، او را به حال خود رها می‌کرد. اما ورشکستگی، تنها حرفه او نبود. پدر بزرگ کاراپت خواننده گُر کلیسا، ویلون‌نواز، نت‌نویس، موتورسوار، خوش‌نویس، عکاس، نقاش، آموزگار موسیقی و زبان ارمنی، چهره‌پرداز، سوزن‌دوز و البته لائوتار بود، یعنی سرگرم همه حرفه‌هایی بود که سودی نداشت. خلاصه این که خاندان من با دنیا بی‌حساب بود. پدر بزرگ ستراک جمع می‌کرد، پدر بزرگ کاراپت، ریخت‌وپاش. کمونیسم همه را با هم برابر کرد. پدر بزرگ ستراک دیگر چیزی برای جمع کردن نداشت، و پدر بزرگ کاراپت چیزی برای دست و دلبازی.

و چون پدر بزرگ کاراپت از آن نعمات دنیوی که با پول سنجیده می‌شوند چیز اندکی داشت، زندگی او با برقراری کمونیسم چندان دگرگون نشد. در حقیقت، زندگی ارمنیان فوکشان در مقایسه با گذشته چندان تغییر نکرد. هر کس ساعتساز بود، ساعتساز ماند. هر کس کفاش بود، کفاش ماند. هر

کس خواربار فروش بود، خواربار فروش ماند. خادم کلیسا، خادم کلیسا ماند، پزشک، پزشک ماند. بی‌گمان کشیش نیز در کلیسا طیلسان را از تن درنیاورد. اگرچه پیشه‌ها همان ماندند، اما پیشه‌وران زیان دیدند. چون که ساعت‌های تعمیری ساعت‌سازها از سوئیسی تبدیل شد به روسی، به جای کفش‌های ورنی و کفش‌های بدون ساق پاشنه‌دار و بنددار، پاپوش‌ها آمدند و آنقدر تعمیر شدند تا کفش‌شان کلفت‌تر از رویه شد. مغازه‌های شیرینی فروشی ماندند، اما خوراکی‌های لطیفی چون «لاخوم‌ها»، حلوی «تهینه»، «لب لبی‌ها»، جعبه‌های کاکائو «وان هوتن»، کیسه‌های قهوه، میوه‌های گرمسیری شکر اندود و بادام‌های شکلاتی از قفسه‌ها غیب شدند. جای آن را شیرینی‌هایی آغشته به روغن، وافلی‌های سفت، و بیسکویت‌های بسیار خشک گرفتند، که کرم آن کنده و خرد می‌شد. تنها تکه‌های نبات ماندند، که مانند پرتوی نورانی، گوشه‌ای از شکوه گذشته را با چنگ و دندان نگاه می‌داشتند. کشیش تاجات اصلانیان طیلسان را ورچید و به کمک آرشاک خادم کتاب‌ها و اشیای نفیس کلیسا را در زیرزمین‌های قدیمی پنهان کرد. چند سال بعد یکایک آن‌ها را با مراقبت بسیار، و در آخر، گران‌ترین آن‌ها، پرنده نقره‌ای را که میورون از نوک منقار آن به روی آب غسل تعمید می‌چکید درآوردند. میورون که از روغن تیرک یافته به دست گریگور مقدس در سال 301 باقی مانده است، هر هفت سال یکبار ترمیم می‌شود. ناقوس خاموش‌تر بود و در افکار خود فرورفته‌تر. آرشاک به بالای ناقوس‌خانه می‌رفت، نه برای کشیدن طناب، که گپ زدن با ناقوس. اما پاسخ ناقوس سکوتی با ژرفاهای متفاوت بود، مانند ارگی که با لوله‌های آن نمی‌نوازی، بلکه تنفس می‌کنی. همچنین برای نگاه کردن از پنجره جنوبی، چنان تنگ که فقط می‌توان تنگی بیرون آورد، اما چنان بلند، که تا ته شهر دیده شود، تا ببیند آیا آمریکایی‌ها می‌آیند یا خیر. آمریکایی‌ها از پنجره جنوبی دیده نشدند، اما روس‌ها از پنجره شمالی، از راه تکوچ پیدایشان شد. و با گذشت بیش از ده سال که در سراسر آن مدت پنجره جنوبی ساکت بود، آرشاک باز هم از پنجره شمالی، این بار همراه با اعضای شورای محله، گذاشت تا یکایک آن‌ها نگاه کنند و ببینند که نیروهای روسی از همان راه تکوچ دور می‌شوند. اما دیگر دیر بود. پرچم‌های سرخ ریشه دوانده بودند و آرم داس و چکش آنان با گچ یکی شده بود و تنها با کندن دیوار می‌شد از پیشانی ساختمان‌ها درآورد. ساهاک شیطانیان که مدت‌ها بیش از دیگران چشم به پنجره چسبانده بود، بسیار به جا گفت: «این‌طور نیست که برای آزاد شدن ما آن‌ها باید بروند و ما بمانیم، بلکه باید ما برویم و آن‌ها بمانند». در پی شبی بارانی، بامدادی مه‌آلود آمد، و سربازان روس به سرعت ناپدید شدند. زمین چکمه‌های آنان را گل آلود کرده بود، از این رو، در پشت سر گرد و خاکی باقی نگذاشتند.

و پزشک‌ها هم پزشک ماندند. و مانند دیگر جنگ‌ها، پس از خاکسپاری در هم و بر هم مردم گرسنه، زخمی، خونین، و لرزان از حصبه، حالا دیگر زاد و ولدها را پایانی نبود. در دنیای واژگون شده که خورشید در شرق غروب می‌کند، کودکان اکنون پیر زاده می‌شدند.

پدر بزرگم کارایت خود را از هر اتفاقی که می‌خواست روی دهد به یکسان دور نگاه می‌داشت. می‌خواست دنیا را بشناسد، از این رو، تصور می‌کرد دنیا تکرار شدنی است و می‌گذاشت تا به جای او الگوها زندگی کنند. الگوی زجر او کومیتاس و ارداپت بود؛ هرچه پیرتر می‌شد به کومیتاس شباهت بیشتری می‌یافت. وقتی نخستین بار تندیس کومیتاس را نزد روحانیون انجمن «مخیتاریان» در سنت لازار ونیز دیدم، از این شباهت فوق‌العاده لرزه بر تنم افتاد. کومیتاس برای پدر بزرگم کارایت نه تنها الگوی زجر، که دیوانگی بود.

اغلب بی‌حرکت می‌نشست و زیر لب با خود حرف می‌زد. نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید. مادر بزرگم نمی‌گذاشت نزدیک شویم. این صفحات در «دفتر پچیچه‌ها» سفید ماندند. در وقتی دیگر به اتاق خود می‌رفت و آواز می‌خواند. صدای باریتون داشت، که به تدریج به سوی نت‌های ریز تنور بالا می‌رفت، درست مانند صدای کومیتاس، که ونسان دندی، کامی سن سانس و کلود دبوسی را به حیرت انداخته بود. آواز می‌خواند و با کشیدن همزمان آرشه بر چند تار با ویولن هم‌نوازی می‌کرد، گویی یک کوارتت کامل بود.

کومیتاس را نیز مانند یارانش دانیل واروژان، روبن سواگ و سیامانتو، در 24 آوریل 1915 دستگیر کردند. فقط طیلسان روحانی‌اش بر تن ماند، بدون سرپوش، که سمبل کوه آرات است و همه نمایندگان کلیسای ارمنی، از کاتولیکوس تا راهب، آن را بر سر دارند. سرپوش و طیلسان را به فقرای قافله داد. آن‌ها را با خودروها تا حوالی چانگری بردند. کومیتاس با توده مردم در می‌آمیخت و می‌کوشید درد آنان را در حد توان تسکین دهد و مردم را تشویق می‌کرد تا ایمان به خداوند را نگاه دارند. شب تنها می‌ماند و شروع به نجوا می‌کرد. در آغاز دوستان هم‌سفرش می‌پنداشتند دعا می‌خواند، دعا نه، سخن می‌گفت؛ اما اگر هم‌صحبت او خداوند بود، پس سخنان نامتعارف این راهب می‌توانست سرزنش‌آمیز و گونه‌ای زبور وارونه به نظر آید. روزی زنی را دید که برای زادن آماده می‌شد، اما پیش از نزدیک شدن به او یکی از سربازان، شکم برآمده و تپنده زن را درید. از آن لحظه کومیتاس زبانش بند آمد، مانند آندره روبلوف در پنج قرن پیش به سبب قساوت تاتارها. از آن پس تنها یک بار سخن گفت. گمان بردند شوخی می‌کند، اما بعد فهمیدند افسار ذهن کومیتاس و ارتاپت گسیخته است. ایستاد و به دوستان قافله‌اش گفت: «عجله نکنید. بگذارید سربازها جلو بیافتند». سپس، زمانی که دانیل واروژان را برای کشتن بردند، کومیتاس واپسین بار

صدایش در آمد. در واقع، سخن نگفت، آواز خواند. نخست زبور خواند: «گناهکارم خدایا!»، اما با صدای خشن، انگار منتظر بود که خداوند از ما طلب بخشش کند، سپس آواز «درنا» را. و چون پایان داد، خندیدن آغاز کرد. قهقهه او سراسر شب به گوش می‌رسید، با خس خس و عصبی، مانند پارچه‌ای پوسیده، که پیوسته تا می‌کنی و دوباره از هم می‌دری. در آن زمان، بسیاری از آن‌ها را کشتند، از جمله دانیل و اروژان و سیامانتو را. اغوز بیگ نمی‌دانست با او چه کند. سرانجام، کومیتاس و ارتاپت را به استانبول پس فرستاد. مهارت اغوز بیگ در کشتن کسانی بود که می‌افتادند یا می‌گریختند. او مردم دعاخوان، ملتس، گریان و نفرین کننده را می‌کشت، اما نمی‌دانست با مرد خندان چه کند.

کومیتاس پیوسته می‌خندید، با خنده‌ای غریب، که اشک رنجوران را بر خود می‌پذیرفت، و آدمکش‌ها را زبون می‌داشت. این خنده نشان می‌داد در کومیتاس چیزی برای کشتن نمانده است.

دیگر هیچ‌گاه هوشیار نگشت. دوستانش او را به بیمارستانی در نزدیکی پاریس فرستادند. بیست سال بعد درگذشت، اما پس از مرگش، خنده و گریه بر رخسارش آشتی کردند. رخسارش آرام بود، درست مانند رخسار پدر بزرگم. گویی مرگ پناهگاه است، گویی به دهانه چاهی خنک تکیه می‌دهی و به درون آن نگاه می‌کنی.

پدر بزرگم کارایت آواز «درنا» را می‌خواند، همان آوازی که از زادگاه سخن می‌گوید، سپس نمی‌خندید و سکوت می‌کرد. می‌دانم چه می‌کرد، زیرا اثرات آن بر بوم نقاشی باقی می‌ماند. قهقهه پدر بزرگم از رنگ‌ها ساخته شده بود، می‌پنداشتم بیهوده با قلم نقاشی می‌کند، چراکه انگشتش را در سینی رنگ‌آمیزی خیس می‌کرد و روی بوم می‌مالید، و یا وقتی نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، قوطی رنگ را مستقیماً روی بوم فشار می‌داد. بیش‌تر رنگ‌ها، سیاه و نارنجی بودند و پدر بزرگم آن‌ها را با دقت واری می‌کرد، طوری که می‌خواست خودش از خودش سر در بیاورد. پدر بزرگم در تلاش برای شناخت دنیا، در هر چیزی روش خودش را داشت. مثلاً خودش را با رنگ‌ها رمزگشایی می‌کرد. هر انسانی ظرفیت انرژی خود را دارد. انرژی پیش از هر چیز به معنی نور است. نور ترکیبی از رنگ‌هاست و از طیف رنگ‌ها می‌توان دریافت که نور از چه فاصله‌ای می‌آید، از چه شیئی منشأ می‌گیرد و چه لحظه‌ای از روز است. این برای انسان نیز صدق می‌کند. جلوی او یک هرم شیشه‌ای می‌گذاری و به آن نگاه می‌کنی، این طیف اوست. پدر بزرگم از نزدیک به کاغذی که با رنگ‌هایی تند خط خطی شده بود نگاه می‌کرد و می‌گفت: آها، این منم. حتی لمس می‌کرد تا نه تنها رنگ خطوط و کشیدگی آن‌ها، که هموار یا زبر بودن سطح تماس قلم را نیز ببیند.

البته این‌ها آن لحظات نادری بود که در خود فرو می‌رفت. در دیگر موارد، همه چیز را با حوصله و دقت نگاه می‌کرد. حتی وقتی غذا می‌خورد برای درک ماهیت غذا هر لقمه را می‌جوید و تا سی و سه می‌شمرد: عددی لازم برای تعداد جویدن‌ها. می‌گفت این کار برای آن است که از یک سو، مزه و مفهوم هر خوراکی را بشناسی، و از سوی دیگر، غذا را خوب بجوی و از معده‌ات مراقبت کنی. راستش، این نکته که از همه نکات دیگر به یکسان دور بود، از او نیز به همان اندازه دور بود. از جایی که می‌توان هر چیزی را از بیرون نگاه کرد، تماشا کردن خود نیز با همان کنجکاوی و دقت، چنان که درختان باغ یا روزشمار جنگ را واری می‌کنی، گونه‌ای دیوانگی است. تنها این که، چنان‌که گفته شد، الگوی زجر پدر بزرگم کومیتاس وارتاپت بود، اما نه برای تقلید از او، بلکه بازتاباندن او. دیوانگی کومیتاس وارتاپت از درون بود، ولی دیوانگی پدر بزرگم کاراپت از بیرون بود، از اشیاء.

پدر بزرگم می‌پنداشت وجود دنیا فقط برای شناختن است، از این رو می‌گفت وقتی خودت، خودت را از بر می‌کنی، وقتی آن‌قدر قابل پیش‌بینی می‌شوی که می‌توانی خودت، خودت را از اول تا پایان، حتی مانند شعری قافیه‌دار دکلمه کنی، آن زمان است که وقت مردنت فرارسیده است.

اگر زندگی پدر بزرگم کاراپت و سکانیان در این دنیا با شناختن همراه بود و زندگی پدر بزرگم دیگرم ستراک ملیکیان با نشناختن، زندگی پدر تعمیدی‌ام ساهاک شیطانیان همراه با زیان دیدن بود. و اگر نخستین شناخت، یعنی خودشناسی پدر بزرگم کاراپت ناشی از برخورد با رنگ‌های متقاطع بود، و ناخودشناسی پدر بزرگم ستراک ناشی از برخورد با سیلی‌های فراوانی که دریافت کرده بود، خود زیان‌بینی ساهاک شیطانیان ناشی از برخورد با یوسف بود.

فصل هشتم

داستان یوسف

در «دفتر پچپچه‌ها» اشخاص غیرواقعی وجود ندارند؛ همه آن‌ها در این دنیا زندگی کرده‌اند، با زمان و مکان خود، با نام خود. تنها یک شخصیت وجود دارد که می‌توان آن را غیر واقعی پنداشت، چراکه «دفتر پچپچه‌ها» وجود او را تبدیل به واقعیتی خود تکثیر شونده می‌کند، مانند دو آینه‌ای که مقابل هم قرار می‌گیرند. من اغلب درباره راوی «دفتر پچپچه‌ها» می‌نویسم. در روایت من، راوی درباره «دفتر پچپچه‌ها» روایت می‌کند. و در این کتاب تازه روایت شده، راوی دوباره پیدا می‌شود و روایت می‌کند. او از راوی و روایت وی روایت می‌کند. اگر این رشته در جهت عکس برگردد و به آخرین راوی برسیم، که خود اجازه توصیف خویشتن را ندارد، و از او به سوی من بیایم، آن‌گاه خواب را خواهیم داشت، سپس خواب خواب را و الی آخر. اما چون درباره نویسنده می‌نویسم، و او نیز خم شده، به نوبه خود، در حال نوشتن دستنوشته‌ای است که دربرگیرنده شخصیتی به نام مولف است، گویا در سرایشی پله‌داری افتاده باشیم، درست مانند ماتروشکاهای¹ چوبی متصل به هم که موسایان پیر برای پسرش آراکل از سیبری آورده بود. اگرچه حساب سال‌ها را از دست داده و از یاد برده بود که در طول آن مدت پسرش جوانی به سن سربازی شده بود.

در میان این همه شخصیت‌های واقعی حاضر، برخی نام‌ها را در کتاب‌های تاریخی نیز می‌توان یافت و برخی دیگر را فقط در «دفتر پچپچه‌ها». خود «دفتر» اگرچه پیش‌تر درباره گذشته سخن می‌گوید، اما کتاب تاریخ نیست، چون که کتاب‌های تاریخی اغلب از فاتحان سخن می‌گویند؛ پیش از هر چیز مجموعه‌ای از زبورها است، زیرا عموماً از مغلوبان سخن می‌گوید. ولی در میان شخصیت‌های دفتر یکی هم هست که وجود خارجی نداشته و علیرغم آن، و شاید به همین علت، دارای نام است. او یوسف نامیده می‌شود. یوسف نامی عاریتی است و جای گرفتن او در «دفتر پچپچه‌ها» به سبب واقعه‌ای است که گرچه جزو ساختار دفتر نبوده، اما کلیدی است که در مصیبت بارترین اتاق پایان قرن را می‌گشاید؛ اتاقی خالی، با دیوارهایی چنگ کشیده، با کفی کنده شده، با خاکی تبدیل به مزار شده، مانند قبرهایی که شتابان درست می‌شوند. اما آن‌ها که با بیش‌ترین شتاب درست شده‌اند گورهای دسته جمعی هستند.

زنده‌ها و مرده‌ها متعلق به آسمان و زمین هستند. تنها محضرانند که یکسر به مرگ تعلق دارند. مرگ در میان آنان می‌خرامد و انگار همدردی می‌کند. احتضار وضعیتی است که مرگ می‌کوشد

1- عروسک‌های چوبی توخالی و تو در تویی که در هم فرو می‌روند و با چیدن کنار یکدیگر به شکل شیئی پله دار درمی‌آیند.

آن را خیلی زود پایان ندهد، به‌سان خوردن خوراکی لذیذ. احتضار، ارتباطی است با مرگ. از معموره تا دیرالزور، در مسافتی بیش از سیصد کیلومتر، سراسر یک ملت از هفت حلقه گذشت، از راهی که با مرگ در ارتباط بود. و در پایان آن، ساهاک شیطانیان به یوسف برخورد.

معموره. حلقه اول

راه در طول خط آهن مستقیم پیش می‌رفت. قافله‌های ارمنیان که از جاهای گوناگونی چون آناتولی اروپایی، از میر، ایزمیت، آدریانوپولیس یا از ولایات آناتولی غربی، ترابوزان، ارزروم و خاربرد جمع شده بود، پیاده به نخستین حلقه گام می‌نهاد. با نگاه از دور، زائرانی تصور می‌شدند، تنگ یکدیگر، که با سرهایی فرود آمده گام می‌زنند، با این تفاوت که زائران را ایمان‌شان پیش می‌برد، نه سربازهایی که از پشت با پوزه اسب‌ها جلو می‌رانند و پراکنده شده‌ها را به ضرب تازیانه به قافله برمی‌گردانند. خانواده ساهاک شیطانیان شامل پنج نفر بود: مادر بزرگش، والدین، خودش و خواهر کوچکش. دو فرزند بزرگتر، سیمون و هایگوهی، پنهانی به استانبول فرستاده شده بودند. مادرشان هر مینه زنی پرجنب و جوش بود. هنوز محکم بر سر پا بود، با بازوانش فرزندانش را در آغوش گرفته در وسط قافله مستقیم گام برمی‌داشت، تا آنان را از سم اسبان محافظت کند، و نیز، از منظره اجساد دریده شده از سوی کلاغ‌ها در کنار راه‌ها مصون دارد. پدرش روبین، زیر پیراهنش پول پنهان کرده بود. با قسمتی از آن بلیط‌هایی تهیه کردند، یا دقیقتر، مرحمت رئیس ایستگاه ایزمیت را خریدند و سوار قطار شدند و راه اسکی شهر، قونیه، بوزنطه و آدانا را تا نیمه راه منتهی به معموره درنوردیدند. در آن جا، خط آهن به دستور ارتش بسته شده بود. قطار توقف کرد. آن‌ها اگرچه در کوره راه‌های سنگلاخی و راه‌هایی که از دشت تف کرده می‌گذشت از رمق می‌افتادند، ولی توقف قطار زندگی آنها را نجات داد، زیرا واگن‌های مخصوص احشام که در آن چپانده شده بودند گنجایش نداشت، خوراکی رو به اتمام بود و کسی آب نمی‌داد. مرده‌های مانده در واگن کسانی بودند که تازه روح‌شان را تسلیم کرده بودند، زیرا مرده‌های میان راه را در طول خاکریز از واگن‌ها بیرون انداخته بودند.

بنابراین، خوشبختی آنان دوچندان شد. نخست برای آن که مجبور نشدند صدها کیلومتر پیاده بروند و دوم این که درست زمانی از واگن‌ها پیاده شدند که نفس‌شان بند آمده بود و داشتند می‌مردند. اما اکثریت، بخصوص قافله‌های ولایات غربی، این امکان را پیدا نکردند. آن‌ها سراسر راه را پیاده طی کردند، برخی‌شان که توانگرتر بودند گاری و خری پیدا کردند. به علت خستگی، سرما، گرسنگی، چپاول و کشتار، از حدود یک و نیم میلیون نفر تبعید شده، نیم میلیون پیش از رسیدن به

حلقه نخست درگذشتند. کسانی که نه با پای خود، که غرق در آب‌های دجله و فرات به آن‌جا می‌رسیدند، به آن‌ها افزوده می‌شدند.

در ماه سپتامبر، شب‌ها رو به سردی می‌گذاشت، اما گرمای روز کاهش نمی‌یافت. آن‌ها را به محوطه‌ای وسیع در نزدیک ایستگاه معموره راندند. تا چشم کار می‌کرد، مردم از همه چیز- روانداز، لباس و رختخواب- گونه‌ای چادر درست کرده بودند. بیش‌تر چادرها فقط سوار بر چهار تیرک خالی بود. در جایی به مساحت سه چهار متر مربع، پارچه‌ای رنگ و رو رفته پهن می‌کردند که جلوی آفتاب و باران را می‌گرفت، اما در برابر سرما بس ناتوان بود. ساهاک با چشم به شمارش چادرهای سرهم‌بندی کرده پرداخت، اما انتهای آن‌ها ناپیدا بود. چادرها را عمداً در حاشیه شهر، در آن سوی خط آهن جای داده بودند تا محدوده ریل‌ها خوب محافظت شود و هیچ کس برای پیدا کردن نان جرئت نکند وارد شهر شود. هنوز چیزهایی داشتند، پس، آن‌ها را شتابان زیر سایه چادر و دور از چشم اطرافیان با احتیاط خوردند.

گاه به گاه دسته‌های متفاوتی به خط آهن نزدیک می‌شدند، ولی آن‌ها را به سوی اردوگاه پس می‌راندند. سرانجام سربازها از تهدید آن‌ها دست برداشتند و گذاشتند کارشان را بکنند. مردم این بار از چادر به چادر می‌رفتند تا به افراد درون آن در بیرون آوردن مرده‌ها کمک کنند و برای آن که مرده‌ها تنها نمانند، آن‌ها را کنار یکدیگر می‌گذاشتند، سپس وقتی بیش از حد زیاد شدند، یکی روی دیگری. مرگ گویی تپه‌های کوچکی ساخته بود که اردوگاه را مانند برج‌های دیدبانی در میان گرفته بودند. چارپایان از گرسنگی و بوی مرگ خره می‌کشیدند، بخصوص چارپایانی که مقاوم‌تر بودند و به گاری‌ها بسته شده یا در پالان‌شان بار گذاشته بودند، اما اسب‌ها از تشنگی یا از شکستن قلم پا در کوره‌راه‌های کوهستانی مرده بودند. سگ‌ها در گوشه‌ای مانده، در چشمان مردم همان گرسنگی و رنج را می‌دیدند و با دسته کلاغ‌ها صبورانه در انتظار تاریک شدن هوا بودند.

تنگ هم می‌خوابیدند تا گرم شوند. در طول روز لباس‌ها را درمی‌آوردند و بالای سر می‌بستند و پهن می‌کردند. با یک زوج جوان تازه ازدواج کرده اهل قونیه توافق کردند که از گاری‌شان استفاده کنند و مرده‌ها برای کمک به حیوان به نوبت از پشت سر هول بدهند. زنی به آن‌ها پیشنهاد کرد رختخواب بدوزند تا بهتر بتوانند در برابر سرما تاب آورند. با نامزدش بود، قرار بود ازدواج کنند، اما ساقدوش‌های عروسی در میان راه مرده بودند.

مادر ساهاک دو ظرف داشت که آب باران را در آن‌ها جمع می‌کرد. وقتی آب رو به پایان می‌گذاشت، با پارچه‌ای که در طول شب پهن می‌کردند تا از شبنم نمناک شود، لب‌ها را خیس می‌کردند.

وقتی شمار چادرها خیلی زیاد می‌شد و خطر پوشاندن خط آهن پیش می‌آمد و اجساد چنان زیاد می‌شدند که هوا از بوی مرگ سنگین می‌شد، سربازهای اسب سوار به چادرها هجوم می‌بردند و هزاران نفر را دوباره به حرکت وامی‌داشتند. چادرها زیر سم اسبان ویران می‌شدند و سربازها مردم را با تازیانه به سوی حاشیه می‌راندند. وقتی در بستن سریع بار و بنه و جمع کردن چادر ناتوان می‌ماندند، سواران، سایبان‌های متشکل از پارچه‌های خشک را آتش می‌زدند و آنان را به شتاب وامی‌داشتند.

در آخر ماه اکتبر نوبت به آن‌ها رسید. تا منزل بعدی مسافتی بود که یک فرد عادی در پنج ساعت می‌پیمود، اما آن‌ها دو روز بعد به آن جا رسیدند.

اصلاحیه. حلقه دوم

راه از فراز کوه‌های آمانوس می‌گذشت، سپس به سوی اصلاحیه در ساحل رود فرود می‌آمد. به حلقه دوم که رسیدند نخستین برف باریدن گرفت. بسیاری لباس‌های مندرس بر تن داشتند و فقط گرد و خاک آلوده به عرق، لباس‌ها را ضخیم می‌کرد و آن‌ها را اندکی گرم می‌کرد. روانداز را روی خر گذاشتند و خود را در سراسر طول راه با رختخواب‌ها پوشاندند. گاری را رها کردند، چون که از کوره راه‌های تنگ نمی‌توانست بگذرد. مردها تا جایی که توان داشتند، اشیا را بر دوش کشیدند. وقتی هوا کمی گرم شد، ملافه‌ای را پاره کردند و یکدیگر را با آن بستند تا به دره‌ها پرتاب نشوند. راه کوهستانی تمیزی بود و پس از عبور قافله نیز چنین باقی ماند، زیرا هرکس از نا می‌افتاد با ضربه‌های چماق به دره سرازیر می‌شد. مادر بزرگ را بر خر نشانده می‌بردند و او این‌گونه بر خلاف بسیاری که از رمق افتادند و مردند، یا نیمه جان به صخره‌ها کوبیده شده به پایین غلتیدند، تاب آورد. وقتی به دشت فرود آمدند، گروهی شامل ده‌ها کرد مسلح به استقبال آمدند. سربازها علامت دادند، در جا ماندند و قافله‌ای را که پیش می‌رفت بی‌دفاع گذاشتند. مردم ایستادند و با وحشت به سوارانی نگاه کردند که با تکان دادن تفنگ و شمشیر بر ایشان می‌تاختند. کوهپایه‌ای باریک بود، در پشت سر، کوه‌ها بودند و در دو سو، دره‌ای ژرف، و در پیش رو سواران. این بخش را از صدها داستان شنیده‌ایم. قافله‌های مطرود و بی‌دفاع، اکثرشان زن و کودک، در دشت پراکنده می‌شدند و هر یک می‌کوشید راه فراری بجوید، بدون آن که بداند هر کس از توده جدا شود بی‌گمان قربانی سواران غارتگر و کشنده خواهد شد؛ این سواران از جنایتکارانی که به عمد از زندان‌های ترکیه آزاد و مسلح شده، از کردها، چچن‌ها یا از اعراب بدوی تشکیل یافته بودند. به ندرت پیش می‌آمد غیرمنتظره سر برسند، اغلب زمان و مسیر رسیدن قافله‌ها را به آن‌ها خبر می‌

دادند و به سربازها دستور می‌دادند دور شوند و بگذارند آن‌ها کارشان را انجام دهند. گاه فقط غارت می‌کردند و زنان جوان را با خود می‌بردند، و اغلب تا آخرین نفر را قتل‌عام می‌کردند. قانون مشخصی وجود نداشت، گاه کسی را می‌کشتند چون پول و جواهر داشت، و گاه می‌کشتند چون چیزی برای دادن نداشت. بهترین کار کز کردن و خود را به مردگی زدن، یا افتادن بر زمین بود. اگر او خوش اقبال می‌بود و سم اسب‌ها لگدمالش نمی‌کرد، با خسته شدن سواران که پیوسته به دنبال هدف‌های متحرک می‌تاختند و با تاریک شدن هوا می‌توانست نجات یابد. و در آن زمان بود که آن‌ها زنان فریاد کشنده و لرزان را بر زین اسب‌ها بسته می‌بردند و دور می‌شدند. پشت سر آن‌ها دشتی پوشیده از جسد باقی می‌ماند، جایی که مردمی که هنوز زنده مانده بودند آهسته و گنج برمی‌خاستند.

نامزد آن زن که با او دوست شده بودند نیز کشته شد. بر گردنش زنجیری بی‌ارزش، اما درخشان، آویخته داشت. سواری آن را خواست و راه دیگری جز بریدن گردن او نیافت. او را ناگزیر در آن جا گذاشتند، برای خوان یغمای درندگان وحشی.

زخمی‌ها را پشت سر گذاشتند و در دمدمای صبح به زحمت به دشت اصلاحیه رسیدند. در دو سوی ورودی اردوگاه اجساد تل‌انبار شده بودند، بیشترشان کودک. چادرها را پهن کردند. خوراکی رو به پایان بود. صبح‌ها سربازان سواره از میان دشت می‌گذشتند و در جهت‌های گوناگون به سوی چادرها نان پرتاب می‌کردند. برای یک تکه نان، چندین نفر حمله می‌کردند و با هم گلاویز می‌شدند. اردوگاه در ساعات روز آرام می‌شد، مردم زیر چادرها می‌خزیدند تا از محتضرها مراقبت کنند.

سربازها به سمتی عقب می‌کشیدند، زیرا بوی آزاردهنده مرگ نه چندان شیرین، تند بود و شیوع اسهال خونی را آگهی می‌داد. فرمانده اردوگاه مردانی را که هنوز نیرویی در خود داشتند فراخواند و دستور داد مرده‌ها را جمع کنند. و چون گرسنگی و اسهال خونی در آن ماه‌های پاییز در اردوگاه اصلاحیه بیش از شصت هزار قربانی گرفت، فرمانده دستور داد مرده‌ها را پیش از به خاک سپردن، دو سه روز در حاشیه اردوگاه باقی گذارند. این‌گونه مرده‌ها در اثر وزش باد خشک می‌شدند، مچاله می‌شدند و جای کمتری می‌گرفتند و ظرفیت گورهای دسته جمعی افزایش می‌یافت.

سپس چادرها را به هم نزدیک کردند تا غارتگرها، بخصوص بدوی‌های روستاهای اطراف، جایی برای رخنه نداشته باشند. آن‌ها از یکدیگر ترسی نداشتند، زیرا هیچ کس از تبعیدی‌ها پول و طلا نمی‌زدید، چون نمی‌دانست با آن چه کند. و آن چه هم خواستار به دست آوردنش بودند- آرد، شکر و گوشت خشک- از مدت‌ها پیش تمام شده بود. چارپایان در زیر دیوارها یا کنار مزارها دنبال

دسته‌ای علف می‌گشتند. مبتلایان به اسهال خونی کز کرده مرگ را انتظار می‌کشیدند. دیگران لقمه های نان خرد شونده را که سر بازها از کنار مسیر پرتاب کرده بودند مدتی طولانی می‌جویدند. معجزه‌های روی داد، و در عین حال چیزی مهیب. برف بارید. از چادرها بیرون ریختند، با کف دست‌هایی دراز کرده. هنوز به اندازه‌ای شور زندگی در آنان بود که دانه‌های برف را در کف دست آب کنند و قطرات روی انگشتان را لیس بزنند. سهاک بیش از دیگران فایده برد، زیرا دریافته بود روی پیشانی مرده‌ها، که سردتر از زمین بود، برفی که می‌نشیند باقی می‌ماند.

همراه با برف، سرمای مهیبی فرا رسید و زمین را سرد کرد، چادرهای ساخته شده از رختخواب‌ها را به تاخوردگی‌هایی تیز تبدیل کرد، هوا را تمیز کرد، به جنبش هرگونه موجود پایان داد و بوها مانند شبنم به روی زمین نشستند. مردم از چند چادر در بزرگترین چادر گرد آمدند و در هم فشرده شدند. اگر کسی موفق می‌شد چند خار و خس یخ زده را به جز جز وادارد و آتش روشن کند، همه جمع می‌شدند، حتی اگر فقط از دور می‌توانستند به شعله در حال خاموش شدن نگاه کنند. محتضرها از گرسنگی چنان لاغر و چنان سرمازده شده بودند که وقتی دست و پای آن‌ها را می‌گرفتند درون چادرها می‌کشیدند، بازو و رانشان چونان شاخه‌ای خشک صدا می‌کرد و می‌شکست.

وقتی برف آب شد، قافله‌ها دوباره راه افتادند. آسمان آرام‌تر شد، باران گرفت. راه‌ها گل‌آلود شدند. به پاهای تکه‌هایی بریده از رختخواب‌ها پیچیدند تا کف پاهای لخت‌شان به زمین نچسبد، چراکه مردم را توانی نمانده بود که پایشان را از گل و لای بیرون کشند. زیر باران ریز، که همه اشباح را مه آلود می‌کرد، پیمودن راه تازه حدود یک هفته طول کشید. شمارش مرده‌ها ممکن نبود، زیرا در آن راه مه گرفته که فقط بخار آبی رنگ نفس خویشتن پیدا بود، گوشت تن افتاده‌ها از باران نرم شده همانند خاک رس نرم و چسبناک شده بود. کسانی که از پی می‌آمدند، پای افتاده‌ها را لگدمال می‌کردند و گوشت ایشان چونان خمیری سیاه لهیده می‌شد و در گل و لای راه‌ها فرو می‌رفت. باران بند نیامد، حتی وقتی که به مقصد رسیدند.

باب. حلقه سوم

برای بازداشتن تبعیدی‌ها از ورود به شهر، دشتی از چادرهای سیاه، روی تکه زمینی در چند کیلومتری آن گسترده شده بود. آب برف‌آلود به سبب وجود خاک رس جمع شده و همه چیز را به گلابه تبدیل کرده بود.

برای شمارش مرده‌های مانده در راه فرصتی نبود، زیرا حالا بیش‌تر در اردوگاه می‌مردند. مردان باقی مانده را به دو گروه بخش کردند. یکی، گروهی که مرده‌ها را از اردوگاه بیرون می‌برد و

دیگری، گروهی که گورهای دسته جمعی می‌کند. در حلقه سوم، کشاندن مرده‌ها دشوارتر بود، زیرا مانند خاکی شکننده خشک بودند و استخوان‌هاشان از سرما سبک شده، آب را به خود می‌کشیدند و باد می‌کردند، رگ‌های نرم شده از آب پاره می‌شدند و مانند گوشت خام به سرخی می‌زدند. به دشواری تا می‌شدند، از این رو، جای بیشتری می‌گرفتند. و علاوه بر آن که خاک چسبنده بود، گودال‌ها نیز می‌باید پهن‌تر حفر می‌شدند.

گروه دوم مردان در دشت‌ها سرگردان بودند و برای یافتن خوراکی فقط تا چاله‌های زباله‌ها، که گاه حیوانات مرده در آن بودند، و حاشیه محله‌های فقیرنشین شهر نزدیک می‌شدند. برخی‌شان که هنوز چالاک بودند، کلاغ‌ها را با سنگ می‌زدند و سگ‌های سرگردان اردوگاه را که سر شب برای یافتن گوشت فاسد نشده، گورهای شتابان پوشانده شده را زیر و رو می‌کردند، شکار می‌کردند.

آغاز شیوع حصه چنین بود. نخست کودکان را مبتلا کرد. گونه‌هاشان را با رگه‌های سرخ پوشاند و به سبب ناتوانی‌شان به سرعت تبدیل به زخم‌های خونین کرد، و خون و عرق را در آن به هم آمیخت. سپس به مادران‌شان سرایت کرد، که خویشنداری نمی‌توانستند و کودکانی را که از سرما می‌لرزیدند و در آغوش می‌فشرده‌اند. سرمای زمستان بود که نگذاشت همگان به آن بیماری مبتلا شوند. ولی بیماران به سبب سرما دیگر راه نجاتی نداشتند. سربازها از ترس مبتلا شدن دور می‌ماندند و فقط گاه بدون پیاده شدن از اسب از میان چادرها می‌گذشتند و شتابان نان پرتاب می‌کردند. کسی به فکر این نبود که نان را از گل و لای پاک کند. افراد خوشبختی که تکه‌ای نان می‌ربودند، می‌دویدند تا آن را با افراد چادر خود قسمت کنند، یا نان را محکم می‌گرفتند و سر را لای سینه فروبرده بدون جویدن می‌بلعیدند تا مبادا کسی حمله کند و آن را از دستش بگیرد.

گاه به گاه، بخصوص زنانی که از عذاب وجدان برای کودکان محتضر دچار جنون می‌شدند، بدون محابا به آبادی‌ها نزدیک می‌شدند تا خوراکی به دست آورند و سرپناهی امن‌تر و بستری تمیز بیابند. آن‌ها را یا تیرباران می‌کردند یا با پرتاب سنگ و ضربه چوبدست دور می‌رانند.

زن همراه‌شان بیمار شد. قوز کرده نشسته بود و کاری از دست کسی بر نمی‌آمد، جز این که هر چه رختخواب داشتند روی شانه‌هاش بیاندازند. روزی مرد خانواده شیطانیان با کلاغی کشته بازگشت؛ همان روز شکار کرده بود، زمانی که یک دسته کلاغ روی کپه اجساد گشت می‌زد. در نگاه مرد برقی وحشی موج می‌زد، گونه‌های فرو رفته‌اش پوشیده از دسته موهای مجعد بود. تنپوشش پاره پاره شده و برای آن که آن را باد نبرد با طناب بسته بود و از سینه تا کمر دور بدنش چند بار پیچانده بود. به جای کفش، دو چوب تخت را با پارچه به کف پا بسته و گره زده بود، چیزی که با گام زدن او صدایی شبیه کشیدن چیزی بر زمین درمی‌آورد و برای عبور از لبه‌ها ناگزیر بود کف

پایش را بلند کند. برای شکار نیازی به دویدن نبود، توانی هم نداشت، لاشه‌ها را فقط می‌بایست کشاند. ولی برای سگ‌ها و کلاغ‌ها که از غذای فراوان اردوگاه فربه شده بودند کافی بود سنگ را استادانه پرتاب کرد، سپس با همان سنگ کله‌اش را خرد کرد، یا گردن را به سرعت پیچاند. روبین شیطانیان نیز همان کار را کرده بود و سر پرنده به حالتی غیر طبیعی برگشته بود. هر مینه چون او را در این حالت دید، کودکان را به سینه فشرد و با بغض زمزمه کرد: «خدایا، کجایی؟». مرد گفت: «خدا در حال احتضاره، زن! ببین مامورش الان مرد». این را گفت و پرنده سیاه را به وسط چادر پرتاب کرد.

از خار و خس نمناک، به‌دشواری آتشی خفقان‌آور افروختند و گوشت پرکنده پرنده را کباب کردند. اما این سودی به حال زن بیمار نداشت. معده مچاله شده‌اش دیگر پذیرای غذا نبود. تنها تکه‌ای را که توانسته بود فرو دهد بالا آورد و چون نتوانست مانع واکنش عصبی شود، اندکی بعد نفسش بند آمد و مرد. هر مینه زیر لب گفت: «نشانه مامور سیاهه». روبین گفت: «اگر خدا مامورهای سیاهش را هم می‌کشد، پس علامت چیز نفرین شده‌تریه». و به آسمان سربی، زمین گل‌آلود، باران تند و بخار اردوگاه که آسمان و زمین را در مهی حریص و کشنده گرفته بود، نگاه کرد. زن را بر خر گذاشتند، مانند خورجین از دو سو آویخته؛ روبین او را به سوی انتهای دشت برد، جایی که اجساد باد می‌کردند و مانند ژلاتین کش می‌آمدند. اما پیش از آن، لباس‌هاش را درآوردند و میان خواهر کوچک ساهاک، برای تاب آوردن در برابر سرما، و زن جوان اهل قونیه، برای این که بدوی‌ها او را برهنه نبینند و میل به دست درازی در آنان بیدار نشود، تقسیم کردند.

محل‌ها احتیاط بسیار کردند و مهاجران سرگردان را با هر چه در دست داشتند مانند سگان راندند و با فریاد «ارمنی، ارمنی»، دیگران را هم بیرون آوردند تا به سوی آن موجوداتی که با تردید و بازوانی برهنه نزدیک می‌شدند سنگ پرتاب کنند، اما باز هم حصبه در شهر شیوع یافت. آن‌گاه اعراب مردان جنگی‌شان را گرد آوردند و به اردوگاه مهاجران تاختند، آن‌ها را زیر سم اسبان‌شان لگدمال کردند، با لبه شمشیر و گلوله کشتند، با تیغه شمشیر و ضربه چوبدست راندند و چادرها را آتش زدند. سربازها در هر بار بی‌اعتنا نگاه کردند و همیاری آن گروه‌های اشرار را همانند همیاری قحطی، اسهال خونی و حصبه با خوشرویی پذیرفتند. قتل‌عام سراسر روز طول کشید، و جنگجویان تهدید کردند چنان‌چه تبعیدی‌ها تا جایی که چشم کار می‌کند و تا جا دارد، از خانه‌هاشان دور نشوند، روز دیگر برخواهند گشت.

دستور آمده بود اردوگاه باب تا بهار در قرنطینه باشد، اما ناخشنودی محل‌ها قافله‌ها را دوباره به راه انداخت. روز 5 ژانویه بود، در واقع، تاریخ دقیق را نمی‌دانستند، چون که کسی حساب روزها

را نگاه نمی‌داشت و برای تمیز روزها از یکدیگر هیچ نشانی نبود. همانند عشای ربانی روزهای یکشنبه تنها با گذر فصول ادراک می‌شد، آن هم با حساب تقریبی. تنها حساب کمابیش دقیق، حساب مردگان بود که سربازهای ترک با خطوطی که با نوک سرنیزه روی نزدیکترین ستون محل انباشت اجساد می‌کشیدند، نگاه می‌داشتند. ولی این حساب نیز در زمانی که حصه بی‌داد می‌کرد به هم ریخت، چون که مرده‌ها را با گاری می‌آوردند و یکر است درون گودال می‌ریختند.

آمدن عید میلاد مسیح را کوشیدند با مقایسه طول شب محاسبه کنند؛ ولی چون آسمان همیشه ابری و سربی رنگ بود، شب‌ها از آن چه در واقع بودند بلندتر به نظر می‌رسید. مرده‌ها هم فزونی گرفتند، زیرا محتضرها بیش‌تر در شب‌ها می‌مردند. و چون روز بعد نخستین قافله‌ها به راه می‌افتادند و غیرممکن بود بدانند چند نفر به پایان راه خواهند رسید، آن چند کشیش که فقط با ریش‌های بلندتر خود متمایز از دیگران بودند، اعلام کردند آن شب عید چراغ افروزی است.

کسانی که هنوز تکه‌ای شمع داشتند روشن کردند. هر مینه گفت: «بگذارید نورش دیده بشه». همه شمع را روشن کردند، موم گرم را با کشیدن انگشتان‌شان جمع کردند و با کف دست‌ها لوله کردند. بایستی یک تکه نیز برای شب عید رستاخیز نگاه داشت. روبن که کف پاهاش را می‌پوشاند گفت: «تا آن موقع همه ما مرده‌ایم».

مسکنه. حلقه چهارم

برای نزدیک نشدن به حلب، جایی که خطر شیوع مجدد بیماری وجود داشت، با احتیاط از دشمنی رو به افزایش مردم محلی و با فرمان مخصوص جمال پاشا مبنی بر این که تبعیدی‌ها و قافله آن‌ها را حتی الامکان دور از خط آهن نگهدارند، قافله با انصراف از راه هموار میان حلب و سبیل، به مناطق متروکه تفریجه و لاله روی آورد. یک فرد عادی می‌توانست راه باب تا مسکنه را در دو روز طی کند، با احتساب این که در کاروانسراهای لاله با یک خواب لذت‌بخش تجدید قوا کند، یک شکم سیر غذا بخورد و خیک‌هایی پرآب بر خران بار کند. پیمودن همان راه باب تا مسکنه توسط قافله‌ها و رسیدن به مقصد تعیین شده حداقل ده روز، حتی گاه دو هفته، طول کشید.

از باب که راه افتادند برف دوباره باریدن گرفت. چون از راه اصلی حلب پیش نمی‌رفتند و برف نیز سراسر مسیر را پوشانده بود، قافله‌ها اغلب راه را گم می‌کردند و سربازها پس از اندکی سبک سنگین کردن، با پوزه اسب‌ها آن‌ها را به سویی می‌رانند و به راه اصلی باز می‌گشتند. گم کردن راه چندان دشوار نبود، زیرا افراد قافله‌ها، حتی مقاوم‌ترین آن‌ها که در ردیف‌های جلو بودند، سرها را برای محافظت از توفان به زیر انداخته قدم می‌زدند و سرشان را به ندرت بالا می‌گرفتند، آن هم نه

به سوی راهی که بی‌پایان می‌پنداشتند، بلکه به سوی آسمان، در جستجوی پرتوی نور، نشانه‌ای دال بر بند آمدن برف، یا هر نشانه دیگر. برای محافظت خود از توفان، هر چه پارچه و رختخواب داشتند دور خود پیچیده و با طناب به بدن بسته بودند. رواندازهای ضخیم را برای پاها نگه داشته و چیزی شبیه پاپوش‌های نمدی ساخته بودند و در روغن زیتون، اگر هنوز چیزی از آن باقی مانده بود، یا در چاله‌های نفت، آغشته می‌کردند تا در برابر برف تاب آورند. قافله در آغاز حرکت منسجم بود، اما بعد به تناسب افزایش خستگی، حدود یک کیلومتر کش آمد. سربازها که دیگر تمایلی به شتاب نداشتند به سؤلمه زدن آن‌ها کفایت می‌کردند، اما کسانی که با تازیانه یا چوبدست به جلو رانده می‌شدند به جای تندتر کردن گام‌ها روی زانو‌ها می‌افتادند. این را نشانه سرکشی می‌پنداشتند و برای صرفه‌جویی در گلوله با ضربه‌هایی که بر فرق سر فرود می‌آوردند آن‌ها را می‌کشتند. آن‌ها بی‌هوش روی برف‌ها می‌افتادند، چیزی که همانا مرگ بود. سپس منصرف شدند و گذاشتند اینان در حد توان خود پیش بروند. خسته‌ها به تدریج کندتر حرکت می‌کردند و به انتهای قافله می‌رسیدند، پاهایشان را به دشواری از میان توده برف بیرون می‌کشیدند و سرانجام به سبب یخ زدگی شدید پاها و ناتوان از خم کردن زانو‌ها در میان برف فرورفته بی‌حرکت می‌ماندند. همین گونه ایستاده به روی پا می‌مردند، با دست‌هایی گشوده، مانند درختان سیاه و خشکیده‌ای که توفان بلندشان کرده بود. گاری‌هایی که چند روز بعد والی حلب فرستاده بود، نگران از این که مرده‌های پرشمار مانده در میان راه، شهر را به بیماری آلوده کنند، آن‌ها را گاه در همان حالت ایستاده می‌یافتند، در حال خش خش کردن دست‌های یخ زده از توفان. گورکن‌ها در آغاز می‌ترسیدند. سپس به همان سادگی، مانند درختانی با ریشه‌های پوسیده، مرده‌ها را از جای می‌کنند و می‌گفتند زمین از شمار زیاد مرده‌ها سیر شده و تصمیم گرفته است آن‌ها را آزاد بگذارد که ایستاده به روی پا بمیرند. در کاروانسراهای متروکه می‌خوابیدند؛ گاه دو روز پیوسته آن جا می‌ماندند تا جان بگیرند. از حلب، همزمان با گاری‌های مخصوص مرده‌ها، چند جوال بلغور آمد و به هر یک به اندازه‌ای داده شد که در میان دو کف دست به هم چسبیده‌شان جای می‌گرفت. در تفریجه، سپس در لاله، از دور چادرهای زیادی دیدند، سقف‌هایی حلبی روی ستون‌ها، و گاه پناهگاه‌هایی آجری در کنارشان. خوشحال شدند که از سرما در امان خواهند بود. اما اجازه یافتند فقط تا چند ده متری آن نزدیک شوند. حکام برای جلوگیری از پراکنده شدن مرده‌ها در راه مسکنه، تصمیم گرفته بودند چنین ساختمان‌هایی در ولایت حلب درست کنند و محتضران قافله‌ها را گرد آورند. از اینان دیگر هیچ مراقبتی نمی‌شد. در هر چادر ده پانزده نفر را می‌چپاندند و می‌گذاشتند تا بمیرند. وضع آنان چنان رقت‌انگیز بود که حتی نای برگشتن به سوئی یا محافظت از صورت‌شان در برابر حشرات را نداشتند. در همان حالتی می‌مردند که رها شده بودند؛ چشم‌ها اغلب باز بود، زیرا پلک‌های کوچک

شده و خشکیده‌شان دیگر یارای پوشاندن سفیدی چشم را نداشتند. از این رو، تنها چند نگهبان بی سلاح از این اردوگاه‌ها محافظت می‌کردند و با چوبدست و سنگی که داشتند برای راندن سگ‌ها، کفتارها و کلاغ‌ها، به کوشش چندانی نیاز نبود.

شادی نزدیک شدن به این گونه جاها، که به نظر می‌رسید برای در امان ماندن از توفان، باران و برف ساخته شده بود، تبدیل به شگفتی، سپس ترس شد. این زمانی بود که قافله در اطراف چادرها متوقف شد، اما اجازه نزدیک شدن نیافت. در جلوی هر یک از دو پناهگاه گروهی سرباز از قافله استقبال کردند، در لباس چاوش‌ها و سیاه، به رهبری شخصی که او را «دکتر افندی» می‌نامیدند. به دستور او همه افراد قافله به فاصله یک قدم پشت سر هم- برای تکیه ندادن به یکدیگر- به صف ایستادند. برخی بی‌درنگ به زمین می‌افتادند و کار «دکتر افندی» را آسان‌تر می‌کردند. زیرا او برای مراقبت از مرده‌ها، و نه سالم‌ها، آمده بود. برای جلوگیری از پراکنده شدن اجساد بر سر راه، بخصوص که حلب پر از کنسولگری‌ها بود و آماده بودند به دربارهای دولت‌های اروپایی تلگرافنامه بفرستند، دکتر افندی به محتضران اشاره می‌کرد و اگر جان باقیمانده در آنان دست به مقاومت می‌زد، آن‌ها را بلافاصله به چادرها می‌بردند و می‌زدند. دکتر افندی یکایک آنان را معاینه می‌کرد و روی کسانی که جوش داشتند، مفاصل‌شان می‌لرزید، صورت‌شان بسیار رنگ پریده و چشمان‌شان گود افتاده بود یا گوشه دهان‌شان پوشیده از کفی سبز و سرخ شده بود، چیزی که پیامد خس خس ریه‌های سوراخ شده بود، انگشت می‌گذاشت. در هر یک از این دو پناهگاه محتضران قافله در حدود یک دهم کاهش یافت. از کسانی که از باب راه افتاده بودند بیش از یک سوم‌شان هرگز به مسکنه نرسیدند. بسیاری در دو پناهگاه محتضران از نفس کشیدن بازماندند، اجساد بقیه در سر راه پراکنده شد، گوشت‌شان با برف آب شد و جوی به راه انداخت، روان شد و رفت و استخوان‌ها در تل خرده سنگ‌ها پوسیدند.

در مسکنه، در مرز حلقه چهارم، قافله‌ها دوباره به فرات برخوردند، به قبرستان روان هزاران مهاجر. اجسادی که از شمال می‌آمدند، و هنوز به کام آب‌ها فرونشده و ماهی‌ها تکه تکه‌شان نکرده بودند، در سر پیچ رودخانه در سوی مسکنه جمع می‌شدند. اجساد را با میله‌های خمیده به ساحل می‌کشیدند. و چون زمین یخ زده بود و اجساد هم برای دفن کردن بسیار زیاد بودند، آن‌ها را به نفت آغشته می‌کردند و آتش می‌زدند. دود سیاه از اردوگاه مسکنه نمایان بود و مهاجران می‌دانستند که چرا دود غلیظ است، چرا آتش نمناک است و با شعله‌ای بی‌جان می‌سوزد، و چه چیزی روی رودخانه شناور است، با این حال، به ساحل نزدیک شدند، زانو زدند و با ولع آبی را که طعم خاکستر داشت نوشیدند.

برخی دوباره چادر زدند، برخی در چادرهای مطرود جای گرفتند. مانند هر بار که قافله تازه‌ای می‌آمد، شمار مردگان فزونی گرفت، سپس به رقم معمول روزانه پانصد ششصد نفر بازگشت. سرما اندکی ملایم‌تر شده بود، بخصوص روزها، اما شب‌ها همچنان پرسوز بود. باران و برف بند آمده بود و با نزدیک شدن به بیابان به ندرت می‌بارید. هوا نیز خشک می‌شد، از این رو، خس خس سینه محضران شدت می‌یافت.

از اردوگاه به شدت حفاظت می‌شد. اندک کسانی که توانستند بگریزند در دشت منتهی به شهر گرفتار شدند؛ آن‌ها را چند ساعت تا گردن در آب سرد رودخانه فرو کردند، سپس توفان‌زده در ساحل فروگذاشتند. اگر زنده می‌ماندند آن‌ها را به چادرها می‌فرستادند تا در آن جا با لرز و هذیان گویی، اندکی بعد بمیرند.

خر ناگهان زانو زد و از خوردن آب منصرف شد. حیوان خوبی بود. روبن با مهربانی مدتی طولانی پیشانی او را نوازش کرد، سپس با سنگ چندین بار به جایی زد که نوازش کرده بود. بچه‌ها شیون می‌کردند، اما با احساس طعم شیرین گوشت، اشک‌ها را پاک کردند، زیرا نه مانند گوشت کلاغ‌های شکار شده چغر بود، و نه مانند اجساد، تلخ. چند روزی خشنود ماندند و جان گرفتند. هر یک مستی بلغور نیز دریافت کردند. وقتی با چشمانی پرسش‌آمیز علت این ترحم را جویا شدند، پاسخ را از کور حسین دریافتند، همانی که فراریان را با فرو بردن در آب یخ زده تنبیه می‌کرد. «نمی‌خواهم در این جا بمیرید. به اندازه کافی در دسر داریم. زمین چسبنده است و با دشواری کنده می‌شود. بالاخره خواهید مرد. اما با پاهای خود تا بیابان بروید. در آن جا کسی کاری به شما نخواهد داشت. توفان و شن شما را دفن خواهند کرد».

آن هنگام بود که دریافتند اگر پیاله‌ای بلغور در کف داری می‌توانی به راحت ادامه دهی. آن‌ها را گذاشتند تا به رودخانه نزدیک شوند و از آب خاکسترآلود بنوشند، که مانند آب رود اردن طعم گوشت انسان می‌داد. بلغور درمانی موقت بود برای روده‌های خالی شده در اثر اسهال خونی. و آب، دانه‌های نجویده بلعیده را در شکم متورم می‌کرد و در آن‌ها احساس رنج‌آور گرسنگی، و در عین حال، سیری پدید می‌آورد. بدن به نیروی بیشتری نیاز داشت، در حالی که معده مچاله شده در اثر نخوردن باد می‌کرد و تهدید می‌کرد که جداره نازک شده از گوارش خالی را منفجر خواهد کرد. ساهاک لاغر شده بود، پاهاش فقط کمی از بازوها کلفت‌تر بودند. مادرشان آرد و شکر مانده در کیسه را با قناعت بسیار تقسیم می‌کرد. آن را در قونیه از کاسبی خریده بودند، کسانی که می‌دانستند آن‌ها کجا می‌روند و بنابراین قیمت نومی‌دی را هم بر آن افزودند و به سه برابر فروختند.

شب‌ها چیزی می‌خوردند که بتوانند بخوابند، زیرا چنان که هر مینه متوجه شده بود شب‌ها که بدن سرگرم خویشتن است، مقاومت در برابر گرسنگی دشوارتر است. در آغاز به همه سهمیه برابر می‌داد، ولی بعد به افراد بالغ کمتر و کودکان، بیشتر. در مسکنه به مادر بزرگ سهمی نداد، چون شبی او صلیب بر سینه کشید، رو به دیوار برگرداند، کز کرد و مرد. او را هم صبح در گاری انباشته از مرده گذاشتند و به گودال انداختند. و چون کسی مرده‌ها را غسل نمی‌داد، مراسم مذهبی برگزار نمی‌کرد و دست‌ها را روی سینه گره زده در تابوت نمی‌گذاشت، نیازی نبود برای راست کردن پاها و بازوهای خمیده، پارچه آغشته به آب گرم به روی زانوها و دست‌ها بگذارند. پارچه نداشتند و حتی اگر تلاش می‌کردند بندهای یخ زده و خشکیده مفاصل را صاف کنند بیهوده بود، زیرا در گورهای دسته جمعی جسدها را یکی یکی نمی‌گذاشتند، بلکه آمیخته به هم می‌غلطانند. هر مینه گفت: «بهتر است تا صبح نگه داریم، تا آن موقع گودال‌ها پر می‌شوند و روی آن‌ها می‌گذارند...». روبین پاسخ نداد، فقط شانه‌هاش را تکان داد. دیگر حرف نمی‌زد، شانه بالا می‌انداخت. زنش نمی‌دانست این هم گونه‌ای حرف زدن است یا وسیله‌ای برای صاف کردن پشتی که کم کم خمیده می‌شد.

مادر بزرگ وقت مناسبی برای مردن پیدا کرده بود. روز بعد سربازها گوشه اردوگاه را محاصره کردند و آن‌ها را باز واداشتند راه بیافتند. پس از سقط شدن خر، فرقی نمی‌کرد، مادر بزرگ قادر به پیاده رفتن نبود، و او را به سوی گاری پر از محتضران که به سوی لاله بازمی‌گشت می‌بردند، جایی که تنها چیزی که به وفور یافت می‌شد انبوه حشرات و صبری بود که محتضران با آن کنار هم دراز کشیده بودند تا بمیرند.

دبسی. حلقه پنجم

برای رفتن پیاده از مسکنه تا دبسی معمولاً فقط پنج ساعت وقت نیاز بود. اما برای قافله بیش از دو روز لازم شد. پاها نخستین بار به زمین شنی برخوردند، که این حکایت از نزدیک شدن به بیابان داشت.

گاری‌های جمع‌آوری مردگان و محتضران دیگر آن‌ها را همراهی نکردند. گاه به گاه گودال‌های قبرهای جمع‌کننده مرده‌ها در انتظار بودند که توفان‌شن‌ها را پراکنده کند و پیکرهای تیره و برهنه را بپوشاند. اما سفر دو روزه آرام بود. آسمان صاف شده بود و توفان فرونشسته. اجساد، اکثراً دریده شده به وسیله درندگان، سر راه‌ها مانده بودند. در میان آنان زنان و مردان و کودکان محتضری بودند که از فرط خستگی، گرسنگی و تشنگی بی‌حال بودند و نمی‌دانستند چه روی می

دهد و لای سنگ‌ها یا با تکیه به درختان خشکیده منتظر مرگ می‌شدند. واپسین تلاش در مبارزه با مرگ، همانا نشسته ماندن بود، وگرنه با شن‌های پیرامون راه پوشیده و خفه می‌شدند.

اردوگاه که شامل چند هزار چادر بود در جلگه‌ای واقع در ساحل راست رود فرات جای داشت. آنان که این نقطه را برگزیده بودند، می‌پنداشتند بوی ماندگار مرگ و بوهای تند اسهال خونی و حصبه در احاطه آن تپه‌ها، کم خواهد شد. راه مسکنه تا دبسی کوتاه‌تر از راه باب تا مسکنه بود، لذا والی حلب در منزلگاه‌های میان راه برای محضران پناهگاهی نساخته بود. آن‌ها را به تسامح، «خسته‌خانه»، یعنی بیمارستان می‌گفتند. در عوض، با توجه به ناتوانی قافله‌ها پس از دو روز پیاده‌روی در راه‌های شنی، سپس کوره راه‌های تنگ کوهستانی، کل اردوگاه دبسی «خسته‌خانه» نامیده می‌شد. و این مناسب نامش بود، زیرا در طول چند ماه، تا وقتی که به عنوان اردوگاه متمرکز دایر بود، در آن جا بیش از سی هزار نفر مردند.

این به اصطلاح بیمارستان هیچ دارویی نداشت. فقط پزشکان ارمنی که در میان مهاجران زنده بودند مراقبت می‌کردند و تنها کاری که از دستشان بر می‌آمد می‌توانستند بیماری را تشخیص دهند وقتی که آن مشخص نبود، و روزهای مانده تا مرگ را می‌شمردند. در اردوگاه دبسی ملاقات با مرگ به حد اعلائی خود رسید، نه چندان به سبب انبوه مردگان، بلکه به دلیل ابتلای مرض افراد خیلی بیش‌تری که بایستی در جایی دورتر، در راه دیرالزور بمیرند، جایی که هفتمین پرده مرگ نیز فرو می‌افتاد.

ماه مارس بود. باران‌ها بند آمده بودند. گاه به گاه نزدیک غروب یا هنگام طلوع آفتاب پرده‌ای ابر جمع می‌شد. بهار فرا می‌رسید اما مهاجران که کمتر به اطراف نگاه می‌کردند آن هم با هراس و دلهره از صدای تازش اسب‌ها و شلیک تفنگ‌ها و جیغ‌های بدوی‌ها، از آن غافل بودند. نگاهشان از ترس به پایین دوخته شده بود. و بهار برای آن‌ها بدین‌سان فرا رسید. در مناطق ابوحرار، حمام، صبقه و دیرالزور که درخت‌ها رفته رفته کم‌تر می‌شدند بهار با روئیدن جوانه‌های بلند و باریک علف‌ها یکباره نمایان می‌شد. اول نمی‌دانستند چگونه بخورند. لته‌هاشان از نوک تیز علف‌ها خونین می‌شد و ساقه‌های سفت در گلو گیر می‌کرد. سپس آنان که باهوش‌تر و بردبارتر بودند هنر خوردن علف را به دیگران یاد دادند. بایستی علف‌ها را در مشت جمع کرد و فشرد، کمی نمک زد تا گلوله سبزه خیس شود، نبایستی به یکباره جوید، بلکه باید با آب دهان نرم کرد، اگر در دهان خشک آبی مانده باشد، و این‌گونه چند دقیقه‌ای نگه داشت تا در دهان گرسنه تبدیل به خمیری دم کرده شود. وقتی دیگر علف پیدا نمی‌شد روبین ریشه‌ها را می‌کند و در آب فرات می‌شست، خرد می‌کرد و درون آب خیس می‌کرد تا بتوان چند ساعت بعد خورد.

باران نمی‌آمد، اما آسمان هم صاف نبود. با نزدیک شدن به بیابان گونه‌ای مه پدید می‌آمد که به سبب غبار رانده از توفان در هوا معلق می‌ماند. سگ‌ها و گرگ‌ها کم شده بودند و به جای آن‌ها سر و کله کفتارها پیدا شده بود. گرفتن آن‌ها دشوارتر بود، چون که چابک بودند و به بیابان خشک عادت داشتند. یافتن لاشه آن‌ها نیز ناممکن بود، زیرا وقتی احساس می‌کردند مرگشان نزدیک است، در بیابان ناپدید می‌شدند و به جایی می‌رفتند که از آن آمده بودند. کلاغ‌ها می‌ماندند، که زدن آن‌ها هم دشوار بود، چون که در میان مه صدف‌گون تمیز دادن آن‌ها از هوای پیرامون ناممکن بود، هوایی که نه پرنده‌ای از آن عبور می‌کرد و نه ممکن بود در آن کلاغ‌های سفید را از سیاه تمیز داد.

و چون سبزه‌ها کم می‌شد، نه فقط به سبب آلودگی، که به سبب اسب‌های سربازان ترک که در اطراف اردوگاه چرا می‌کردند، هر مینه و روبن پس از تاملاتی رنج‌آور تصمیم گرفتند ساهاک را وارد صف قاصدان کنند.

پدر بزرگ‌هام، کارایت و سکانیان و ستراک ملیکیان، در دوران کودکی‌شان آوازهای تبعید نمی‌خواندند. دیگر پیران ارمنی دوران کودکیم نیز همچینین. شعرهایی که در دوران کودکیم در دید و باز دیده‌ها می‌خواندم و آوازهایی که می‌شنیدم، بیش‌تر یادآور مبارزه پارتیزان‌های کوهستان بود، نه قتل‌عام و تبعید. قافله‌ها در سکوت از پله‌های ارتباط با مرگ فرود آمدند، شاید به این علت که زجر درون بسیار شدیدتر از آن بود که چیزی را بیرون دهد. شاید به این علت که باور نمی‌کردند چیزی پس از آن وجود دارد.

ولی تبعیدی‌ها که چیزی بیرون نمی‌دادند، خود برای خویشتن می‌نوشتند. دست نوشته‌های باقی مانده از مناطق هفتگانه حلقه‌های مرگ در راه تبعید نوشته شدند، در جاهایی که تکه‌ای چوب، دیرکی بر سر راه، درختی با پوسته‌ای نرم یا دیواری پیدا می‌کردند. حروف و نوشته‌های ارمنی تا مدتی طولانی، پیش از آن که باران بشوید و تندباد ناپدیدشان کند، روی چوب و سنگ، حک شدند و نوشته باقی ماندند. آنان که گذشته بودند به آمدگان خبر می‌دادند. و اینان نیز اگر جایی باقی بود نوشته‌ای می‌افزودند. در اردوگاه‌های تبعیدی‌ها تکه کاغذهایی در گردش بود و افراد به یکدیگر منتقل می‌کردند. از ترس پیگرد نه امضا داشت، نه تاریخ. نیازی به آن نبود. واقعیت بدون تغییر بود، به استثنای برفی که تبدیل به آب گل‌آلود می‌شد و گل و لایی که از گرد و خاک پراکنده پدید می‌آمد.

این خبرها وضعیت یکایک حلقه‌های مرگ را توصیف می‌کردند. قاصدها خبرها را می‌بردند. از پسرانی انتخاب می‌شدند که چابک بودند و توان خزیدن در خفا را داشتند. برای طی سریع مسافت‌ها به آن‌ها توشه راه می‌دادند. برخی‌شان هرگز بر نمی‌گشتند، یا در قافله‌های جلوتر قرار می‌گرفتند

و این‌گونه راه خود تا مرگ را کوتاه‌تر می‌کردند، یا در میان راه کشته می‌شدند. از این رو، قاصدها همیشه از میان داوطلبان و یتیمان انتخاب می‌شدند، زیرا والدین اندکی موافقت می‌کردند از فرزندان شان این‌گونه جدا شوند. نام کسی که اینان را در این سر قافله برمی‌گزید گریگور آنگوت بود. مسئول انتهای دیگر، در دیرالزور، لئون ششیان بود، تا آن زمان که زیر شکنجه‌های دور از تصور کشته شد.

گریگور آنگوت پسرک را با نگاه اندازه گرفت، هول داد، با کف دست به سینه‌اش کوبید، اما ساهاک توانست سر پا بایستد و نیافتد. آن مرد تایید کرد که پسرک مناسب است. راه پیاده تا دیرالزور شش روز بود، اما قاصدها چون بیش‌تر شب‌ها راه می‌رفتند و روزها در چاله‌های کناره رود پنهان می‌شدند، رفت و برگشت آن‌ها بیش از دو هفته طول می‌کشید. ساهاک نام شخصی را که در اردوگاه تبعیدی‌های رقه توشه راه را تا دیرالزور آماده می‌کرد، می‌دانست. روبن و هرمینه به سمتی کنار کشیده بودند و نگاه می‌کردند؛ نمی‌دانستند آن چه را پذیرفته‌اند به نجات فرزندشان کمک خواهد کرد یا به نابودی‌اش. بیرون چادر مردی به نگاهیانی ایستاده بود، یکی دیگر ظرفی آب آورده بود. هرمینه با دقت پشت ساهاک را شست، سپس پسرک، با دست‌هایی گشوده، به رو دراز کشید. گریگور آنگوت قلم را در دواتدان خیس کرد و روی پوست تن پسرک به آرامی نوشت و سراسر پشت را تا استخوان لگن با حروفی درشت، و تا جا داشت، فشرده، پوشاند تا مقصود را برساند و زود پایان دهد، و نیز، تا جا دارد پسرک را که درد ناشی از نوک قلم را با شکیبایی تاب می‌آورد، کمتر خراش دهد. کشیدگی پوست بر روی استخوان‌ها کار را آسان‌تر می‌کرد. پسرک لحظه‌ای بی حرکت ماند تا رنگ خشک شود. سپس به آب ظرف خاک آمیختند و گلابه‌ای ساختند و بر شانه‌ها مالیدند. این‌گونه گل‌آلود کمی از قبل کثیف‌تر بود. از پسرک پرسیدند که آیا شنا بلد است، و او پاسخ داد که در ساحل بسفر بزرگ شده است. سپس گریگور مسیر دیرالزور را با انگشت روی زمین کشید. «شب‌ها حرکت کن. ساحل فرات را بگیر و برو. از آن دور نشو. اگر دیدی راه فرار نداری به آب بزن و تا جایی که می‌توانی در آن تحمل کن تا رنگ نرم شود و آب پاکش کند. آن‌ها نباید بدانند آن جا چه نوشته شده. موقع برگشتن هم همان کار را بکن. بخصوص موقع برگشتن».

هرمینه توشه راه پسرک را برداشت. یک مشت گندم و مثنی برنج برای دختر کوچکش کنار گذاشت، سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند و پسرک در تاریکی شب ناپدید شد. خداحافظی نکردند. با دیدن آن همه مرگ در پیرامون خود و پذیرفتن آن چنان واقعی‌تی ناگزیر، از دیرباز به یکدیگر بدرود گفته بودند.

سهاک آنچه را خواسته بودند به دقت اجرا کرد. در خوراکی صرفه‌جویی کرد، سه روز تاب آورد، اما در رقه توقف نکرد، زیرا ترسید نتواند از آن جا بیرون آید. وقتی به دیرالزور رسید لئون ششیان را جست. او گل را پاک کرد و پیام گریگور آنگوت را خواند، باز پاک کرد و چیزی دیگر نوشت، سپس گلی آغشته به خاکستر بر پشت مالید. در بازگشت، گریگور آنگوت نخست ملاقه‌ای آب و مشتی بلغور به وی داد. زنان را فرمود پسرک را تمیز کنند و وقتی نوشته را خواند خواهش کرد آن‌ها را تنها بگذارند. با دستان خودش نوشته روی شانه‌های پسرک را پاک کرد، او را در آغوش کشید و گفت: «به هیچ کس نگو در دیرالزور چه دیدی. خیلی‌ها باور نمی‌کنند و برای تو هم فایده‌ای ندارد. برای آن‌ها هم که باور کنند سودی ندارد. برو پیش پدر و مادرت». هر مینه چون او را دید در آغوش گرفت و گریست، نه چندان از شادی دیدن دوباره او در کنارشان، که بیشتر برای آن که دلش به حال او سوخت.

در نیمه ماه آوریل اردوگاه دبسی برچیده شد و آخرین قافله‌ها در طول فرات به حرکت درآمدند. سربازها و نظمی سواره اردوگاه را در میان گرفتند، به چادرها یورش بردند، با چماق و تازیانه ضربه زدند، پناهگاه‌ها را زیر و رو کردند و مردم را به سوی حاشیه، به محل تشکیل قافله‌ها راندند. وقتی همه کسانی که می‌توانستند روی پای‌شان بایستند و همپای اسب‌ها بدونند، مجبور شدند محتضرها را ترک کنند و از چادرها بیرون بیایند، علامت حرکت داده شد. پس از حدود یک ساعت پیاده روی به سمت تپه‌ها، سرهاشان را به سوی بیمارستان- اردوگاه دبسی برگرداندند و دودی غلیظ دیدند که برمی‌خاست. چادرها را به نفت آغشته کرده و آتش زده بودند. از رنگ دود و شکل برآمدن آن فهمیدند که همراه پارچه چادرها بدن‌های انسانی خشک یا هنوز نمناک و محتضر می‌سوزند.

رقه. حلقه ششم

سفر حلقه هفتم بیش از یک هفته طول کشید. روزها گرم بود، ولی شب‌ها هنوز بسیار سرد. مردم رفته رفته کندتر گام برمی‌داشتند و پیچ و تاب می‌خوردند. برای افراد این قافله خموده که به راندن و تازیانه ماموران سوار بی‌اعتنا شده بودند، دیگر لاقل خطر هجوم گروه‌های اشرار مسلح وجود نداشت، زیرا چیزی برای غارت نمانده بود. فقط عرب‌ها در منزلگاه‌ها پیش می‌آمدند و در ازای کیسه گندم دختر می‌خریدند. قافله از ساحل راست رودخانه پیش می‌رفت و سرانجام به صبقه، اردوگاهی در ساحل مقابل رقه، رسید. شهر از آن جا شگرف و ممنوع به نظر می‌رسید. آب فرات می‌توانست تشنگی مهاجران را فرونشاند، ولی احتمال یافتن خوراکی به تدریج کاهش می‌یافت. گه

گاه ماموران سوار کیسه‌های مواد غذایی ارسالی کنسولگری‌های بیگانه و موسسات مسیحی را با پرتاب از کنار مسیر توزیع می‌کردند. بیش‌تر کیسه‌های پرتاب شده از میان می‌رفت. مردم کیسه‌های آرد و شکر را می‌کشیدند و گرد از لای ناخن‌هایی که آن‌ها را می‌دریدند پراکنده می‌شد. خوردن مواد غذایی ارسالی، مانند دانه‌های نخود و برنج با دهان‌های بی‌دندان ممکن نبود. مردم بدون جویدن فرومی‌دادند، ولی معده توان هضم کردن نداشت یا آن خاصیت را از دست داده بود یا به سبب اسهال خونی فرصتی برای هضم کردن نمی‌یافت. روبن دیگر به شکار نمی‌رفت، زیرا به ندرت به سگی برمی‌خورد، و گرگ‌ها نیز گله‌وار حرکت می‌کردند. اغلب گرگ‌ها به کسی که زباله‌ها را زیر و رو می‌کرد حمله می‌کردند و می‌دریدند. روبن با دیگران برای جمع کردن مرده‌ها می‌رفت. در کندن گورهای دسته‌جمعی شرکت می‌کرد. کاری آسان بود، زیرا مجبور نبود بیل را به زمین سفت و چسبیده فرو کند، بلکه تنها به برداشتن شن با پارو اکتفا می‌کرد، انگار تپه‌های شنی را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کرد. اما کار دشواری بود، چون گودال‌ها می‌بایست بسیار عمیق تر باشد، وگرنه توفان، خاک قبرها را پراکنده می‌کرد و مانند پوششی به این سو و آن سو می‌برد و مرده‌ها را عریان می‌کرد.

کسی بر سر گورهای دسته‌جمعی دعا نخواند. در آن جا، عمدتاً مرده‌های تازه دفن شدند. همه این روش‌های کشتار ارمنیان در راه‌های آناتولی، از استانبول گرفته تا دیرالزور و موصل، از راندن قافله‌ها به مناطق دوردست و جاهایی که محاصره و کشتار آسان باشد، از اردوگاه‌های متمرکز گرفته تا تیرباران کردن و از گرسنگی کشتن و فرو بردن محتضران در آب‌های یخ زده یا آتش زدن‌شان را، بعداً نازی‌ها علیه یهودی‌ها به کار گرفتند. با این تفاوت که زندانیان اردوگاه‌های نازی‌ها شماره داشتند و این شمارش مرگبار، وحشت جنایات علیه قوم یهود را افزایش داد. شمار کشته‌های ملت ارمنی در پی عملیات نابودی آن‌ها بیش از یهودی‌ها نیست. اگر بتوان میان جنایاتی با این ابعاد چنین مقایسه‌ای کرد. اما نامشخص‌تر است. نام‌هایی که ما می‌دانیم عمدتاً نام‌های دژخیمان، استانداران، فرماندهان اردوگاه‌ها، پاشاها، بیگ‌ها، آقاها و چاوش‌ها هستند. قربانی‌ها به ندرت دارای نام هستند. مرگ، از حلقه تا حلقه، جامه‌هاش را درمی‌آورد و هیچ‌گاه به مرکز خود چنین نزدیک نبوده. مرگ هیچ‌گاه چنین بی‌نام نبود.

تا کنون آداب و رسومی برای ساختن گورهای دسته‌جمعی برقرار نشده است. این که گودال را چگونه بکنند؟ مرده‌ها را چگونه بچینند؟ آیا مردان را در زیر، زنان را در وسط و کودکان را روی آن‌ها بگذارند؟ چگونه غسل دهند؟ چگونه لباس بپوشانند؟ کشیش چه دعایی بخواند و با آن‌ها از کدامین آرامش آخرت سخن گوید؟ چه نوع صلیبی گذاشته شود؟ صلیب چند شاخه داشته باشد و

روی آن چه بنویسند؟ هیچ یک مشخص نیست. هر گور دسته‌جمعی مقرراتی خاص خود دارد، اما آن چه در همه‌شان یکسان است، ساخته شدن شتابان آن‌ها است. و این چیزی است که عرف موجود را نقض می‌کند، چراکه شتاب، راه و رسم ندارد.

قبرها را نام می‌گذارند و می‌آیند تا مرده‌هاشان فراموش نشوند. اما گورهای دسته‌جمعی را می‌سازند تا مرده‌های تل‌انبار شده در آن هر چه زودتر فراموش شوند. گور دسته‌جمعی بزرگترین جرم تاریخ است.

از این مرکز بی‌نام مرگ، هفت حلقه ترسیم کردیم، که مرکز آن دیرالزور بود. در منطقه‌ای که شامل آن‌ها است، محیط بزرگترین حلقه از معموره، دیاربکر و موصل می‌گذرد، جایی که در آن زمان بیش از یک میلیون انسان فرامرد، حدود دو سوم همه مرده‌های نسل‌کشی ارمنیان. می‌دانیم که آن‌ها در آن جا بودند و از آن‌ها کسانی که وارد حلقه‌های مرگ شدند، جز آنان که اسلام را پذیرفتند، به بردگی فروخته شدند یا تحویل حرم‌ها شدند، تقریباً کسی از مرگ نجات نیافت. هر کس می‌توانست در هر جایی بمیرد. در این دنیا یک خانواده ارمنی یافت نمی‌شود که کسی را در گرداب حلقه‌های مرگ از دست نداده باشد. پس، می‌توان بر سر هر گور دسته‌جمعی دعا کرد و چنین پنداشت که یکی از اعضای خانواده‌ات در آن است.

روبن می‌دانست کار خوبی می‌کند. مرگ پناهگاهی بود برای وضعیت تحقیرآمیز زنده‌ها، و گورهای دسته‌جمعی برای وضعیت درمانده مرده‌ها. اما علت دیگری نیز بود که گریگور آنگوت با مردانی که هنوز نیرو داشتند تصمیم گرفته بود مرده‌ها را از چادرها بیرون ببرند و گورهای دسته‌جمعی بکنند. چند روز پیش، از چادری که در آن خانواده‌ای پرجمعیت زندگی می‌کرد، مرده‌ای درآورده بودند، بدون چهره. چهره خورده شده را مدتی طولانی نگاه کردند، انگار موش‌های صحرائی آن را جویده بودند. اما در اردوگاه کنج و سوراخی وجود نداشت، پس، موش صحرائی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد. همه فهمیدند، اما چیزی نگفتند. سوگند سکوت یاد نکردند، چون که احساس کردند کسی زهره نخواهد یافت چنین چیز وحشتناکی را بازگوید. وقتی نشانه‌های مشابه رو به فزونی گذاشت، مردان بر آن شدند که هر صبح و عصر شخصا رسیدگی کنند تا هیچ جسدی مدتی دراز در چادرها باقی نماند.

گارد محافظ تازه‌ای از حلب به رقه و صبقه فرستاده شد. سربازها و نظمیة دور از اردوگاه مستقر بودند. محافظت از اردوگاه دشوار نبود. ضلع شمالی آن ساحل رودخانه بود، و گذر از فرات حتی برای مردان نیرومند نیز دشوار بود. در سمت راست و چپ دشتی گسترده بود که پنهان شدن در آن میسر نبود، و در سمت جنوب نیز بیابان بود. بهراستی، جز قاصدان نوجوان، کمتر کسی توانست

فرار کند و با توده‌های رنگارنگ بازارهای فروش رقه درآمیزد و با حرکت در خلاف جهت حرکت قافله‌ها به باب و معموره یا به سوی شمال، به اورفه، برود.

سربازها فقط مراقب مردم نبودند. از چهارپایان و حتی پرندگان نیز مراقبت می‌کردند. ساکنان و عشایر بدوی رقه از بیماری‌هایی که مهاجران شایع می‌کردند بس هراسناک بودند. والی حلب نزدیک شدن به گودال قبرها در بیرون از قافله‌ها را ممنوع کرده بود، و گاری‌های فرستاده شده به اردوگاه را برای مهاجران گذاشته بود. در پایان، در جاهایی که خود مهاجران اسب‌ها را برای خوردن نکشته بودند، آن‌ها را به گلوله بستند تا مانع شیوع بیماری‌هایی شوند که در پی تردد آزادانه اسب‌ها تشدید و بی‌درمان شده بودند.

وقتی سربازها چکمه‌های ساق بلند خود را برق می‌انداختند، و در حال تیمار اسب‌ها یا پاک کردن اسلحه می‌ایستادند و به سوی چادرها نگاه می‌کردند، با یونیفرم‌های تازه‌شان انگار برای رژه آماده می‌شدند. دیدن چهره مهاجران ممکن نبود، زیرا، هم بسیار دور بودند، و هم، زمانی که سربازان سواره برای پرتاب خوراکی نزدیک می‌شدند، چهار نعل می‌گذشتند. و هم این که اهمیتی نداشت.

غیر از آن، احساسی متقابل وجود داشت. سربازها در دید مهاجران چهره یکسانی داشتند، و مهاجران در دید سربازها بی‌چهره بودند، حتی عاری از صفات انسانی، چراکه دستور داشتند هر کس را بخواهند، چه انسان و چه حیوان و پرنده، که جرات می‌کرد از حلقه ششم بیرون بیاید، بی رحمانه تیرباران کنند.

مهاجران از ماه‌ها خستگی و گرسنگی از رمق افتاده بودند در حالی که سربازها همیشه راحت بودند، زیرا رفته رفته مراقبت از مهاجران آسان‌تر می‌شد و استراحتگاه‌ها هم زیادتر بودند. چیزی که آن‌ها را بیش‌تر از یکدیگر تمیز می‌داد، این بود که مهاجران به تدریج برهنه‌تر و ژنده پوش‌تر می‌شدند، اما یونیفرم سربازان نو تر می‌شد، ظاهری درخشان‌تر پیدا می‌کرد و اسبان‌شان آراسته‌تر می‌شدند.

مردان طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که بتوانند مرده‌ها را سریعاً جمع کنند. با ورود هر قافله جدید از ابوحرار و حمام، فعالیت شبکه جمع‌آوری مرده‌ها بی‌درنگ گسترش می‌یافت. هماهنگ با ریتم مرگ کار می‌کردند. و این چیزی بود که پیامدهای ناگواری در پی داشت، زیرا مرگ می‌دید از او جلو می‌زنند و ریتم خود را تندتر می‌کرد. از سوی دیگر، سربازها نگران شدند و دریافتند که در اردوگاه صبقه مردم از قوانین دیگری جز مرگ تبعیت می‌کنند و کسی که زهره رویارویی با مرگ را دارد، می‌تواند در این دنیا با هر کس دیگر به رویارویی برخیزد. پس، برای ایجاد هرج و

مرج، حرکت قافله‌ها به سوی دیرالزور را تندتر کردند. اردوگاه صبقه گروه‌های جمع‌آوری مردگان را از نو سازمان داد. اینان را ترس گرد هم می‌آورد، نه ترس مرگ، که ترس خود از خویشتن. سازمان دادن آن نیرو برای اردوگاهی چون صبقه که فقط چند هزار چادر داشت، شامل مردمی غیرعادی و ژنده‌پوش و تقریباً در حال احتضار، می‌توانست پذیرفتنی باشد، اما در دیرالزور، مرکز حلقه هفتم، که ده‌ها هزار مهاجر داشت خطرناک بود.

از این رو، بامداد یک روز، فرمانده دستور داد همه افراد پانزده تا شصت ساله در حاشیه اردوگاه جمع شوند. می‌خواستند آن‌ها را برای کارهای ساخت و ساز بفرستند. بی‌گمان غذا و آب آشامیدنی هم می‌دادند. آن‌ها از چادرها بیرون آمدند؛ برخی‌شان پنداشتند چون برای کار فرستاده می‌شوند، پس به آن‌ها نیاز دارند و به ایشان رحم خواهند کرد. برخی با تردید بیرون آمدند، آن‌ها تنها پس از آن که چاوش‌ها تهدید کردند با اسب به دنبال آن‌ها وارد چادرشان خواهند شد. بخشی نیز، که روبین جزو آنان بود، بی‌تفاوت رفتند. از زمانی که شکارچی کلاغ شده بود، برای او فرقی هم نمی‌کرد کلاغ‌ها چه رنگی هستند و فقط مهم گوشت چغز زیر پرها بود. روبین از درون تهی شده بود و تنها برای مواظبت از بچه‌هاش زندگی می‌کرد. به همین علت، وقتی ساهاک به دنبال او گام برداشت و پنداشت به لطف چهارده سال سن خود می‌تواند وارد صف مردان شود، روبین او را باز داشت و یک جفت سیلی به پسرک زد تا او را گیج، و نیز، آرام کند.

برخی با سرسختی کوشیدند پنهان بمانند. مانند شوهر زن چادر همسایه که با ایشان دوست شده بود. با هم یک نفر بودند، بنابراین هر یک از آنان می‌توانست سیمای دیگری را به خود گیرد. آن زن بلند قامت، با لگنی تنگ و سینه‌هایی متوسط، که لباس مردانه پوشیده بود، در هنگام تشکیل قافله‌ها توجه سربازان را جلب نمی‌کرد و موفق می‌شد از چشم جویندگان زن پنهان بماند. اما شوهرش، با صورتی لاغر و بی‌مو، با موهایی که به سبب زندگی وحشیانه بلند شده بود، لباس زنانه پوشیده و با دلهره منتظر بازرسی چادرها بود. چنین چیزی روی نداد. مردان را به صف درآوردند و شمردند، و چون پنداشتند پانصد نفر رقم رضایت بخشی است، دستور حرکت دادند.

به هر حال، و به هر دلیل، مردان قافله‌ها کم شده بودند. در مسیر حرکت قافله‌ها به سوی دیرالزور، ترجیحاً مردان، آماج حمله‌های مسلحانه بودند. حتی در برخی جاها، برای پرهیز از خطا، قافله‌ها را از همان آغاز به گروه‌های زن و مرد تقسیم می‌کردند و مردان در میان راه در اثر حملات اشرار مسلح کمین گرفته یا از سوی سربازان مراقب کشته می‌شدند. بدین‌سان، بخش بزرگ قافله‌ها متشکل از زنان، کودکان و سالمندان بود. تقریباً همه سالمندان چون نتوانستند هم گام با دیگران

حرکت کنند، تا رسیدن به صبقه از پای درآمدند. شماری از قافله‌ها، بخصوص آن‌ها که از غرب می‌آمدند، تا آن جا بیش از هزار کیلومتر راه پیموده بودند.

آن دو سیلی‌ای که پدر ساهاک، نه با خشم، که با نومییدی به او زده بود، واپسین یادگار ساهاک از پدرش روبن شیطانیان بود. آن مردان را به سوی جنوب، به بیابان‌های سوریه بردند و تیرباران کردند. و مرگ، فاتحانه، مانند جلبک‌ها به روی مرداب اردوگاه بازگشت.

وقتی قافله‌ای که هر مینه، دو فرزندش و آن زوج عاشق در آن بودند به راه افتاد، بهار رو به پایان گذاشته بود. آب‌های فرات آرام و صاف شده بودند. ولایت‌های واقع در امتداد دو شاخه فرات از آرامنه خالی شده بودند و به ندرت جسدی درون رودخانه دیده می‌شد. دیگر اجساد تازه جای قبلی‌ها را نمی‌گرفتند که طعمه ماهی‌ها شده یا به کام گرداب‌ها فرورفته و یا از لبه رود آویخته بودند. فرات مانند قبوری معمولی بسته شده و باری دیگر برای زندگی جا باز کرده بود.

چنانچه راه مسکنه به دیرالزور از جایی دیگر می‌گذشت، مهاجران احتمالاً به علت تشنگی از دیرباز مرده بودند، بخصوص با آغاز گرما. اما رود که دیر زمانی آب مردگان را به آب زندگان آمیخته بود، حالا امواجی زلال پیشکش می‌کرد و در سراسر راه همین‌گونه ماند تا به دیرالزور رسید، جایی که فرات قافله‌ها را به دست سرنوشت سپرد و برای دیدار با دجله فرود آمد.

دیرالزور. واپسین حلقه

قافله‌ها عمدتاً از اشباح تشکیل شده بودند. در کام توفان سبک احساس می‌شدند. دسته‌ای بودند از پرنندگان در حال سقوط، نه صفی از انسان‌ها. عکس‌هایی که سیاحان خارجی- که موفق شده بودند به قافله‌ها نزدیک شوند- از قافله‌ها یا از کسانی که عقب مانده بودند، از عاجزان افتاده بر سر راه و منتظر مرگ، گرفته بودند، عمدتاً کودکان را نشان می‌دهند، در راه دیرالزور. راهی که به حلقه هفتم ختم می‌شد، گونه‌ای لشکرکشی کودکان بود که مانند همه لشکرکشی‌های بدون سلاح به همان سرنوشت دچار شد. در این عکس‌ها کودکانی اسکلت شده دیده می‌شوند، با تنی تکیده، با شکمی گود افتاده، با دنده‌هایی که مانند فنری فولادی بر روی چاله شکم می‌تپیدند، با دست و پاهایی باریک چون شاخه درخت، با سرهایی نسبتاً بزرگ، کاسه چشمانی به همان‌سان، جایی که کره چشم از آن بیرون می‌جهد یا در ته کله دفن می‌شود. نگاه کودکان بیانگر چیزی نیست جز نگاهی سردرگم، گویی از دنیایی دیگر می‌نگرند. دست دراز نمی‌کنند، هیچ چیز نمی‌خواهند. در چشمانشان کینه وجود ندارد. زندگی آنان برای فهمیدن و متهم کردن بس کوتاه بوده است. التماس هم نمی‌کنند، چون معنای گرسنگی را از یاد برده‌اند؛ غمگین هم نیستند، چون شادی کودکانه را تجربه نکرده‌اند؛

فراموشکار هم نیستند، چون خاطره‌ای ندارند. در چشمان‌شان خلا است. ناموجودیتی که پنجره تنگ نیمه بازی است به روی جهان آخرت.

افتادن هر مادر کودکش را نیز به کام مرگ می‌فرستاد. اغلب کودک بالای سر مادر می‌ماند و با او مرگ را انتظار می‌کشید. هر مینه وحشت زده سرخی حصبه را روی چهره دخترش دید. رگه‌های سرخ در اثر گرما به سرعت پهن‌تر شد. هر مینه شانه‌های دخترش را در آغوش گرفته گریه‌کنان پیش می‌رفت. ساهاک می‌خواست به مادرش کمک کند، اما مادر برای دور نگاه داشتن او از بیماری، او را از نزدیک شدن به دخترک باز داشت. خود نیز هیچ‌گاه به ساهاک دست نزد. تنها هنگام خواب با نگاهی نگران برای یافتن علایم بیماری او را واری می‌کرد. گاه می‌ترسید و گمان می‌برد یافته است. باری دیگر نفسی به آسودگی می‌کشید، چراکه آن‌ها فقط خطوط گرد و غبار آغشته به عرق بود که رنگ خون خشکیده را پیدا می‌کردند. خود را مهار کرد تا پسرک را هنگام خواب در آغوش نگیرد. فقط دخترک را نوازش می‌کرد، بی‌اعتنا به این که خود نیز بیمار خواهد شد. حتی به عمد چنین می‌کرد، چون که فکر تنها گذاشتن دخترش در آن دنیا هر مینه را به وحشت می‌انداخت و چون راه درمان دخترش را نمی‌دانست، دعا می‌کرد با هم بمیرند.

راه صبقه تا دیرالزور از همه درازتر و مرگ‌آورتر بود. حدود صد کیلومتر راه پیاده. چون گرما سربازان سواره را نیز آزار می‌داد و آن‌ها در کنار قافله‌هایی که با پاهایی سوزان خود را بر شن‌ها می‌کشاندند، روی زین چرت می‌زدند، تصمیم گرفتند شبانه گام بردارند، و روزها کنار رود که از آن نسیم خنک ملایمی می‌وزید بنشینند. اندک مردان باقیمانده برای در امان ماندن از گرمای کشنده چادرهایی سر هم‌بندی می‌کردند. برخی‌شان در خواب دچار جنون می‌شدند، می‌لرزیدند، می‌تپیدند، از این رو، ضربه‌ای محکم به آن‌ها می‌زدند تا بیدار شوند و در خواب خفه نشوند. برخی در حالت بیداری دچار جنون می‌شدند و برمی‌خاستند تا دور شوند، اما راه‌شان بس کوتاه به پایان می‌رسید، چون که حس هوشیاری را از دست داده بودند و از شلیک گلوله‌ها می‌افتادند.

قافله‌هایی بی‌سایه بودند. روزها روی زمین دراز می‌کشیدند و سایه نمی‌افکندند؛ یا اگر جایی بود که تکه سایه‌ای می‌توانست در آن بخزد خود را درون آن می‌چپاندند، مانند بستر. سایه چنان عرق به تن می‌چسبید. شب‌ها افتان و خیزان گام می‌زدند، از روی سنگ‌ها می‌لغزیدند یا در چاله‌های کنار راه می‌افتادند و به سایه‌های خویشتن تبدیل می‌شدند. قافله‌ها چنان ناتوان بودند که حتی نیرویی نداشتند که سایه افکنند و آن‌ها را مانند تور به دنبال‌شان بکشند. دو هفته طول کشید تا قافله‌های بی‌سایه از صبقه به دیرالزور رسیدند.

اردوگاه در ساحل راست فرات بود. شمار چادرها این بار به ده‌ها هزار می‌رسید. دیرالزور آخرین مرکز بود به سوی شرق، جایی که هنوز چنین اردوگاه‌هایی تشکیل می‌شدند. دیگر گذر از دیرالزور به این دنیا میسر نبود.

به تبعیدی‌ها چیزی برای خوردن ندادند. گیاهان کم پشت بودند و شمار مردانی که می‌توانستند حیوانات بیابان را، که از اجساد و سوسه شده بودند، بکشند کم شده بود، از این رو، مهار قحطی ناممکن گشته بود. چنان ناتوان بودند که بیماری‌ها کندتر گسترش می‌یافتند، زیرا بدن دیگر آن را تاب نمی‌آورد. مبتلایان به حصبه دیگر تب نمی‌کردند، زیرا دیگر پادتن تولید نمی‌کردند. بیماری‌ها در برابر قحطی پس نشستند و گذاشتند قحطی شکم‌ها را بچود، پوست‌های روی استخوان‌ها را بکشد و روده‌ها را خشک کند.

به‌تدریج از شمار اتفاقات کاسته می‌شد. مسئولان اردوگاه گروه لئون ششیان را شناسایی کردند. این گروه نه تنها از اردوگاهی به اردوگاهی دیگر با نوشتن بر پوست کودکان یتیم نامه‌های زنده می‌فرستاد، بلکه مانند اردوگاه صبقه، تا جا داشت با تأمین دارو و غذا، گروه‌هایی سازمان می‌داد که موفق می‌شدند اجساد را با ریتم مرگ دفن کنند. لئون ششیان را از اردوگاه بیرون آوردند و خود زکی پاشا، رئیس اردوگاه، او را وحشیانه کشت. از همه اقدامات برای سازماندهی داخلی اردوگاه جلوگیری شد و به نظر سربازها بدین‌سان خطر شورش برطرف شد، اما اردوگاه به خواب مرگ فرورفت. بیم ارتش از شورش می‌تواند گزاف باشد، زیرا سربازها ساز و برگ خوب داشتند و در حد خسته‌کننده‌ای استراحت کرده و تا دندان مسلح بودند، اما تبعیدی‌ها بیش از پیش تبدیل به اسکلت شده، ریش ریش و در مستی مرگ سرگشته‌تر شده بودند. سربازها مانند حکام حلب و دیرالزور به راستی می‌ترسیدند. سربازها آموزش دیده بودند با سربازهای دیگر بجنگند و سلاح‌هاشان به‌گونه‌ای ساخته شده بود که برای دشمن هراسان از مرگ خطرآفرین باشد. هنوز سلاحی که بتواند نترس‌ها را بترساند ساخته نشده بود. تبعیدی‌های بی‌رمق و فرسوده از گرسنگی درک نمی‌کردند قدرت وحشتناکشان، همانا سازش با فکر مردن است. با آن که قدرت بی‌باکی در برابر مرگ با عبور از هر حلقه بیش‌تر می‌شد، اما مسیری که از هفت حلقه مرگ می‌گذشت شورشی به خود ندید. مسیر قافله‌ها بیش‌تر انتظار برای مرگ بود. مرگ با پرسه زدن در اردوگاه، یکی از آنان شده بود و یکی از قربانیان حلقه دیرالزور.

اما در بیرون تنها به صورت نجوایی خاموش شنیده می‌شد. یک مسافر آلمانی که موفق شده بود تبعیدی‌های دیرالزور را از نزدیک ببیند سخت یکه خورده بود، نه چندان از پدیده‌های آشکار که به

شکل هولناکی در عکس‌ها دیده می‌شوند، بلکه از نکته‌ای که در آن جای هر اسناک کسی را ندید که اشک بریزد. یا درستتر، چیزی که معمولا انسان گریان گفته می‌شود ندید. یعنی اشکی ندید.

اما چنین نبود که مردم گریه نمی‌کردند. گریه آنان متفاوت بود. آنان که هنوز توان نشستن داشتند پیچ و تاب می‌خوردند و دیگران با چشمانی گشوده رو به آسمان می‌گریستند. گریه چنان ناله‌ای پیوسته بود، با صدایی آهسته که در هزاران سینه به صورت هم‌آوایی تکراری و همسان شنیده می‌شد. گریه اثری مشهود بر چهره نبود؛ صوت بود. چرا که این هم‌آوایی دائما جاری بود و هماهنگ با دنیای پیرامون، مانند غرش توفان از میان تپه‌های شنی و یا جریان آب‌های فرات صدا می‌کرد. گریه برای یک لحظه هم قطع نشد تا زمانی که واپسین قافله‌های دیرالزور به جلگه‌هایی رسیدند که مهاجران را در آنجا می‌کشتند. این گریه خشک به جای دعا بود، به جای نفرین، سکوت و اعتراف، و برای برخی نیز به جای خواب. بسیاری با چنین گریه‌ای به خواب می‌رفتند، دیگران با گریه می‌مردند، گریه همانند لوله‌های ارگ هنوز در سینه فشرده می‌تپید. این گریه را زمانی شنیدم که پدر بزرگم ستراک در تاب باغ لم داده بود و نجوا می‌کرد، یا زمانی که پدر بزرگم کارپت در اتاقش خلوت می‌کرد و در حین نواختن ویولن درنگ می‌کرد.

گریه ناله‌گون در آغاز سربازها را عصبی می‌کرد، بخصوص که از سوی آب و توفان نیز تکرار می‌شد و گویی از همه جا به گوش می‌رسید. بعدها عادت کردند. این هم‌آوایی، از هر نگرهبانی مطمئن‌تر بود. هرگاه به طور یکنواخت شنیده می‌شد نشان می‌داد که همه چیز عادی است. زمانی خاموش می‌شد که مردم به جای مردن یا عزاداری برای مردگان، سرگرمی دیگری می‌یافتند. غیر از موارد جنون که غالبا با گلوله‌ای در سینه کمی دورتر پایان می‌گرفت. مهاجران سرکشی نکردند. چندان زود هم نمردند، زیرا مرگ در اثر همزیستی طولانی با آنان، به‌شان علاقه مند شده بود. با آن که اردوگاه‌ها چند ماه بعد برچیده شدند و در این مدت همه مهاجران کشته شدند، ولی باز هم‌آوایی در دیرالزور پایان نیافت.

سربازان ترک که در طول این مدت گوش‌هاشان را به سوی آوایی تیز کرده بودند که بسترش پهن تر از بستر فرات بود، چندان در بند مراقبت از اردوگاه دیرالزور نبودند. در شمال و شرق نیازی به مراقبت نبود، زیرا بیابان بود. هر کس تلاش می‌کرد از این سمت فرار کند بختی برای زنده ماندن نداشت. فرات نیز که از کنار اردوگاه می‌گذشت امید چندان باقی نمی‌گذاشت.

دیرالزور تا مدتی مکانی بود که همه قافله‌ها به آنجا می‌رسیدند، ولی حکام تصمیم نگرفته بودند پس از آن چه کنند. احتمالا گمان می‌کردند قافله‌ها در این راه‌ها کم کم از میان می‌روند و دیرالزور گونه‌ای بیمارستان خواهد بود، که مردم با رسیدن به آن جا، به سرعت روح از بدن‌شان جدا می‌شد،

مانند «خسته خانه‌های» تفریجه و لاله. اما بر خلاف امکانات فراوانی که برای مردن به آن‌ها داده شده بود، چند صد هزار تبعیدی لجوج زنده ماندند. یا درستتر، مردن را از یاد بردند. اردوگاه به تدریج شلوغ‌تر می‌شد و اداره آن دشوارتر، نه چندان به سبب مردم، که بیش‌تر به سبب بیماری‌های واگیردار و عفونتی که آنان را مبتلا می‌کرد. و چون حکمرانان پایتخت امپراتوری خواستار حل فوری و نهایی مسئله ارمنی بودند، دیرالزور از یک مکان نهایی تبدیل به یک نقطه انتقال گشت. اما انتقال نه میان دو اردوگاه، که میان دو دنیا.

از میان همه مصیبت‌ها، قحطی قوی‌تر از بیماری‌ها و دردها بود. محروم از هرگونه منبع غذایی، با مصرف خوراکی‌های زائد، از علف و میوه‌های گس و عسل وحشی گرفته تا لاشه حیوانات، اردوگاه دیرالزور وهم انگیز شده بود. بدن‌های اسکلتی، افتان و خیزان راه می‌رفتند تا از فرات آب بخورند، تلو- تلو می‌خوردند و ناله می‌کردند، رو به گرما می‌نشستند، انگار مانند گیاه از نور تغذیه کنند. برخی‌شان که در هر چیز و در هر حسّی، مفهومی جز گرسنگی نمی‌دیدند، هر چیزی را که به دست‌شان می‌افتاد، از پوسته درخت، پارچه کهنه آغشته به طعم نمک عرق، یا فضله که به سبب قحطی مانند پشگل بز سفت و ریز شده بود، به دهان می‌بردند. پس از کشتن لئون ششیان و دیگر کسانی که ناله‌کنان می‌کوشیدند مرده‌ها را در گورهای دسته جمعی پنهان کنند، اجساد دوباره درون چادرها ماندند. باز مرده‌هایی بدون چهره و بدون دست و پا دیده شدند. آن‌ها که چند روز یک بار برای بیرون آوردن اجساد جویده شده و ناقص در چادرها گشت می‌زدند، دیگر وحشت نمی‌کردند. برخی نیز حتی به عمد چنین می‌کردند و از شکارچیان کلاغ و کفتار به شکارچی مرده‌ها تبدیل شده بودند. بنابراین افراد زیر چادر با هوشیاری آن‌ها را واری می‌کردند و مرده‌های خود را به همه کس نمی‌دادند.

حتی در این مورد نیز کار آسان نبود. به تدریج تشخیص مرده‌ها از زنده‌ها دشوارتر می‌شد. زنده‌ها ساعت‌های متمادی بدون حرکت می‌ماندند و اغلب با چشمان باز می‌خوابیدند، و گاه به علت گرمای سوزان نابینا می‌شدند. ولی مرده‌ها گاه تکان می‌خوردند، و علت آن، اختلاف شدید میان دمای روز و شب بود؛ آن‌گاه که مفاصل زیر آفتاب نرم می‌شد، یا برعکس، در سرمای شب مچاله می‌شد. بنابراین بر آن شدند که اجساد را یکجا جمع کنند، ولی برخی زنده‌ها که از نالیدن به روی دیگران بیدار می‌شدند، از لبه گودال برمی‌گشتند.

وقتی اعلام شد که حرکت می‌کنند، قافله‌ها دوباره تشکیل شدند. بخشی به سوی شرق در جهت مرات و سووار، بقیه راه دمشق را پیش گرفتند و به سوی غرب رفتند. فرجام هر دو مسیر نیز یکسان بود. هرگاه به جلگه‌ای می‌رسیدند که قشون جلودار مناسب می‌یافت، سربازها دور می‌شدند،

سپس قافله‌ها را در محاصره می‌گرفتند و از هر سو با تفنگ شلیک می‌کردند. هر وقت کسی سرپا نمی‌ماند، سرنیزه را در لوله تفنگ فرو کرده، قمه‌ها را می‌کشیدند و می‌دریدند و از روی اجساد رد می‌شدند، تا کاری را که تیر نکرده بود، تیغ به پایان برد. قافله‌ها میان سیصد تا پانصد نفر در نوسان بود. سرنوشت آنان همیشه یکسان بود، تنها با این تفاوت که گاه سربازها این کار را به بدوی‌ها می‌سپردند و خود در پایان بررسی می‌کردند تا مطمئن شوند که همه چیز بر وفق مراد است.

هرمینه دخترش را در آغوش گرفته بود و مرگ را انتظار می‌کشید. دخترک غالباً از تب تشنج می‌کرد. هرمینه شب‌ها روی او دراز می‌کشید تا گرمش کند. ساهاک موفق شد مثنی خرمای نارس بیاورد، حتی یک بار اناری آورد که از زیر زین اسب یکی از سربازها افتاده بود. دانه‌های ترش و شیرین را مدتی دراز زیر زبان نگاه داشتند، یکی یکی خوردند. آن دو دل‌باخته در چادر دیگر از گرسنگی رنج می‌کشیدند و خوردنی نمی‌یافتند، زیرا زن به هیچ رو نمی‌گذاشت همسرش از پناهگاه بیرون بیاید، چون که احتمال داشت سربازها او را ببینند و بکشند. به نظر می‌رسید یکی از دیگری تغذیه می‌کند و این‌گونه چسبیده به هم دوام می‌آورند تا آن که شبی همراه با سرد شدن هوا از آغوش هم جدا شدند و بر پا ایستادند. لباس‌ها را درآوردند و زن آن‌ها را به سوی هرمینه دراز کرد و گفت: «بنداز روی بچه، از سرما می‌لرزه». سراپا برهنه بودند. هرمینه با شگفتی به آن‌ها نگاه کرد، نه به سبب برهنگی‌شان که مانند هر چیز دیگری که می‌توانست برای بدن اتفاق افتد در اردوگاه عادی بود، بلکه به سبب زیبایی بی‌اندازه‌شان. در نگاه‌شان نوری غریب وجود داشت، موها صاف بودند و در اطراف پیشانی برق می‌زدند، پوست‌شان به‌گونه‌ای خیره‌کننده سفید بود، سرین زن کمانی شده بود و سینه‌اش گرد، و عضله‌های مرد دور استخوان‌ها پیچیده و کشیده شده بود. نور، چکه چکه روی شانه‌ها جمع شده بود و پیرامون‌شان سایه‌ای نبود. مرد گفت: «آمدیم خداحافظی کنیم»، اما انگار لب‌هاش تکان نمی‌خورد. سپس دست زن را گرفت و با هم دور شدند. سایه شبح‌گونه آن دو، شاید هم به خاطر خطوط نورانی بدنشان، مدتی دراز در نگاه مردم باقی ماند. آن چنان پرنور و بی‌محابا روی‌شن‌ها می‌لغزیدند که هرمینه و ساهاک گوش به زنگ منتظر شلیک بودند. اما اتفاقی نیافتاد حتی پس از تاریک شدن هوا، پس از آن که ظلمت شب خمیر و شیرین جان آن دو را مکید. تنها بویی ناشناخته باقی ماند، مانند بوی دود زغال حنا و کهربایی که به آرامی می‌سوخت. هرمینه زمزمه کرد: «نجات یافتند». ساهاک گفت: «می‌روم آن‌ها را صدا بزنم تا برگردند، آن‌جا بیابان است، می‌میرند. هیچ کس از میان آن‌ها زنده برنگشته». هرمینه به پسرک اشاره کرد که بنشیند و پیش او رفت: «نه، بگذار بروند... زیبا هستند و معصوم. فکر کنم حق با روبن باشد». با آن که روبن را به همراه قافله مردان صبحه‌کشته بودند، باز درباره شوهرش به زمان حال سخن می‌گفت، چونان کسی که به جایی رفته و باز خواهد آمد. «روبن حق دارد. خدا

مرده. نه، بگذار جلو بروند. این جا، حاشیه اردوگاه دیرالزور، که آخرین بار آن‌ها را دیدی مرز بهشت است. دو قدم آن طرف‌تر دروازه بهشت است. به جایی برگردیم که در آغاز خلقت از آن آمدیم. در این مدت دنیا سراسر ویران شده. شاید خودشان دنیا را از آغاز بسازند و خدای دیگری خلق کنند».

سهاک در تاریکی دید که بدن‌های چسبیده آن زن و مرد یک بار دیگر شعله زدند و خاموش شدند. ناگهان موجی تازه، خش خش کنان به سوی پیشانی پسرک وزیدن گرفت. انگار شن‌ها از سر راه آن دو تن پس رفتند و گذاشتند از زمین درختانی زیبا برویند. جلوی آن‌ها شاخه‌های رود بسیار بزرگی به هم می‌پیوستند: دجله و فرات. مرد به بوستان آبیاری شده توسط رودخانه‌ها وارد شد و خانواده‌اش، پدر و مادرش را ترک کرده به همسرش پیوست، و آن‌ها یک تن گشتند.

اما در این جا، در میان مردم، هرگاه قافله‌ها با چند صد نفر به سوی سووار یا از راه دمشق به سوی جلگه‌هایی که به قربانگاه تبدیل شده بود می‌رفتند، قافله‌های دیگری از غرب می‌آمدند و به سوی واپسین حلقه مرگ فرود می‌آمدند. در ماه اوت سال 1916 توده‌هایی جدا می‌شدند، توده‌هایی شکل می‌گرفتند ولی برخلاف این همه جوش و خروش، اردوگاه دیرالزور بدون تغییر انگار بی حرکت برجای می‌ماند. همه جا استخوان‌ها انباشته شده بودند. آخرین مرز را طی کرده بودند. زنده‌ها خدمتگزار مرده‌ها شده خاکسپاری آن‌ها را تنها سرگرمی خود ساخته بودند. مرده‌ها نیز به زنده‌ها خدمت می‌کردند و در شب‌های سرد چونان لباسی گرم آنان را می‌پوشاندند و خود را مانند یادگاری مقدس پیشکش جنون‌زدگان می‌کردند.

هرمینه با چشمانی سردرگم به دخترش می‌نگریست. گرمای تابستان که هنوز نمک موجود در بدن‌ها را همراه با قطرات آب بیرون می‌کشید، مردم را خشکانده و به کام مرگ می‌برد. زنده‌ها و مرده‌ها که بی‌حرکت و با تشنجهای گاه به گاه شبیه همدیگر بودند، اکنون به دلیل رنگ تیره و خشکیده‌گونه‌ها نیز هم شکل شده بودند.

اردوگاه متمرکز، هماهنگ با ضرب آهنگ اعدام‌های پیاپی، در پاییز همان سال می‌بایست برچیده شود. حتی بدون اعدام، در شرایط تبعید دیرالزور کسی تا زمستان نمی‌توانست زنده بماند. در آن تابستان کودکان بسیار مردند. بسیاری مانند اسکلتی خشک، مچاله و سیاه شده در زیر چادرها، دفن نشده ماندند. هرمینه، با تمام وجود می‌خواست از آن جا دور شود، اما خود نیز نمی‌دانست به چه امیدی. بی‌صبرانه منتظر بود در قافله‌ای جای گیرد. دخترش با چشمانی بی‌حرکت گاه زمزمه می‌کرد: «گرسنه‌ام». وقتی ناله‌هایش بیشتر و همراه با بازدمی دردناک و دمی خس خس کنان ادامه یافت، هرمینه در لابه لای چادرها به گردش پرداخت. یک ساعت بعد با دست خالی بازگشت.

دخترک با صدایی خاموش پرسید: «ندادند، نه؟». او با نگاهی بی‌روح سرش را تکان داد. کودک با لبخندی غمگین گفت: «تو هم در آخر مرا به آن‌ها ندهی...». هر مینه دستش را با چنان تاثیری به دهان برد که فراموش کرد پسرک را که برای نوازشش نزدیک شده بود پس براند. نگاهی بس غریب به او افکند، سپس دستش را گرفت. با صدایی متفاوت گفت: «بیا». از چادر بیرون رفت و به سوی حاشیه اردوگاه به راه افتاد، در جهت جریان آب، جایی که عرب‌ها احشام را برای آب خوردن می‌آوردند. کنار فرزندش لب آب ایستاد و دعا کرد هر اتفاقی می‌خواهد بیافتد زودتر بیافتد. عربی که نزدیک می‌شد با نگاهی خشک، اما کنجکاو، آن‌ها را برانداز کرد، بخصوص پسرک را. و چون هر مینه و پسرک به ترکی سخن می‌گفتند، سخن آنان با کلمات مشترکی که محمد [ص] در پهنه گسترش دین خود باقی گذاشته بود قابل فهم بود. اما نیازی به آن هم نبود، زیرا بسیار خوب می‌دانستند چه خواهد شد. چنین چیزی هزاران بار در مسیر قافله‌ها و در میان راه‌ها تکرار شده بود. برای آن که همه چیز واضح باشد، هر مینه دست ساهاک را رها کرد و او را یک گام به جلو راند. دستش را بر شانه وی گذاشته بود تا مبادا پسرک بدود و فرار کند. ساهاک با وجود ضعف درونی، تندرست به نظر می‌رسید. مرد عرب به نشانه موافقت یک کیسه آرد به سوی زن دراز کرد. هر مینه آن را با دو دست گرفت و در یک آن، ساهاک که خود را آزاد احساس می‌کرد، بر آن شد که بگریزد. اما مرد عرب کمر و پس گردن او را گرفت و مانند خورجین روی اسب انداخت. پشت او نشست، فریادی زد و چهار نعل دور شد. هر مینه مدتی طولانی در جایش می‌خکوب ماند. دستش را درون کیسه فرو برد و مثنی آرد بیرون آورد، در دهانش فرو کرد و این‌گونه ضجه‌اش را فروخورد.

پسرک تا مدتی در چادری متفاوت و بسیار بزرگتر دراز کشیده باقی ماند، چادری که دیوار هاش با قالی‌ها و نوشته‌هایی نامفهوم تزیین شده بودند و افراد درون آن، با زبانی خشک و خشن سخن می‌گفتند و نگاهی بی‌اعتنا به او می‌انداختند، اما پیاپی غذا می‌آوردند، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کردند و بسترش را عوض می‌کردند. وقتی برای سفر نیرویی یافت، او را بر اسب نشانند و به سوی نواحی خشک رفتند، جایی که هرگاه در کمین قافله‌ها نمی‌نشستند یگانه سرگرمی آنان در شب‌ها نگهداری از آتش بود، که بر روی آن روغن شتر جرز می‌کرد، و در روزها جستجوی آب بود. ساهاک از آن روزها فقط دعا‌های گریه‌آلود مردان را به روشنی به یاد دارد و لباس‌های سفیدی را که دریافت کرده و درد شدید ختنه لکه‌های خون روی آن باقی گذاشته بود. اما نمی‌فهمید که چرا این درد نوآمده و مردانه، روی چهره‌های دیگران لبخند و احساس خشنودی می‌نشانند. با لباس سفید

و تازه، نام تازه‌ای یافت: یوسف. کسی نام قدیمش را نپرسید. و این برایش سودمند شد، زیرا وقتی چندی بعد او را تا اروه و دیاربکر جستند، پیداش نکردند، نمی‌دانستند درباره چه کس بپرسند. یوسف پسر چابکی شد. یاد گرفت لگام شترها را بگیرد و به هنگام آب دادن مراقب آن‌ها باشد. فن سوارکاری را آموخت، به خوراکی خشک عادت کرد و معنای بردباری در برابر شنزارها را دریافت. لباس‌های مردانه دریافت کرد، برای خود اسبی داشت، تنها موجودی که می‌توانست با او هنوز به ارمنی سخن گوید، ولی همراه با دیگران، در سحرگاه و غروب رو به جنوب زانو می‌زد و چیزی مانند دعا زمزمه می‌کرد. با تن آبدیده در حلقه‌های مرگ، با مژه‌های بلندی که از چشم‌هایش محافظت می‌کرد، با صورتی سبزه برای رویارویی با توفان، با موهایی مشکی و مجعد که از گرما در امانش می‌داشت، می‌توانست سوارکار ماهری در بیابان‌ها باقی بماند. عربی ندانستن برایش سودمند افتاد. مجبور نبود درباره خودش حرف بزند و کسی هم با پرسش‌های او را آزار نمی‌داد. مجبور نبود با دعا به پیامبری روی آورد که برای خونین کردن او پدید آمده بود، بلکه برای خود پیامبر دیگری را نگاه داشت که خونین پدید آمده بود.

می‌توانست سوارکار ماهری در آن مناطق باشد و روزی هم رئیس عشیره شود. زمستان‌ها به سوی سواحل دریای سرخ، تا نزدیکی‌های مدینه و لاقل یک بار در زندگی تا مکه فرود آید، از میان اورشلیم و دمشق تا مناطقی که بسیار خوب می‌شناخت، حتی فراتر از آن، به سوی کوه‌ها بالا رود و به راس‌العین و موصل برسد. اما یوسف تنها ماند و دیگران خرسند از چالاکیش، او را به حال خود گذاشتند و در گفتگوی نامفهوم او با اسبش دخالت نکردند.

یوسف این زندگی را با شگفتی سپری می‌کرد. اما طبق معمول، وقتی مسئله روشن نیست راه حل به ناگهان ظاهر می‌شود. به موصل رسیده بودند. روز خوبی بود. پنیر بز و پوست شتر فروخته بودند. درون چادر، گرمی و سکوت بود، بوی کباب پیچیده بود، اما عرب‌ها پیش از لم دادن روی بالش‌ها دور آتش، سکه‌های طلا را می‌شمردند و درون کیسه‌ها می‌ریختند و می‌بستند. سپس زن‌ها از هدیه‌ها- کهربا، پارچه و زیورآلات- به وجد آمده بودند. صاحب چادر زیباترین زیور را در مشت خود گرفت و چونان جادوگری مشتش را گشود و به جوان‌ترین زنش هدیه کرد. او به گردنش آویخت، شادمان برگشت و با همنوایی سرنا و دایره زنگی دور آتش رقصید. آتش برق می‌زد و از قطرات روغن جز جز می‌کرد، چهره‌ها می‌درخشیدند و همراه زبانه‌ها کش می‌آمدند، نوای تئبک‌ها با دست زدن‌ها به هم می‌آمیخت و آن زن برانگیخته از شور جوانی و شغف زیورآلاتش خود را پیچ و تاب می‌داد. پسرک آن زیور را زمانی دید که زن با تاب دادن باسن و لرزاندن سینه‌ها به او رسید. پسرک به یاد مادرش افتاد که با ترس آن عقیق را زیر لباس‌هایش پنهان کرده بود و حالا

آویخته به زنجیر طلا با سرافرازی نمایش داده می‌شد. پسرک از چادر بیرون آمد، و کسی متوجه او نشد. تنها کاری که از دستش برآمد دیوانه وار با افکاری پریشان شروع به دویدن کرد. خودش هم نمی‌دانست از چه فرار می‌کند. آن قدر دوید تا نفسش بند آمد و با زانو به زمین افتاد. فریاد زد، چون که احساس کرد نیازمند بیرون آمدن از کالبد خویش و جدا شدن از آن است. روی شن‌ها نشست، به خود پیچید و با تمام وجود فریاد کشید. وقتی فریادش فروخفت و جای خود را به ناله‌های دیرالزور و گریه خشک داد، یوسف دیگر مرده بود. موجودی بدبخت، غریب و خاموش شده بود سرگردان در غربت و مانده در میان خدایانی که باورشان نداشت. از چکه‌های خون زاده شده و با فریاد کشته شده بود. یوسف مرد، اما نه به نحوی که بدنی دیگر را می‌کشید، یعنی با شکافتن از بیرون به درون، بلکه او مرد با شکافته شدن از درون به بیرون، از سوی همان بدنی که بر رویش افزوده شده بود مانند جامه سفید و خون‌آلود.

لباس نو را درآورده یوسف را چونان رختی بی‌ارزش زیر پا انداخت، سپس ساهاک به سوی چادرها بازگشت. اما دیگر فرزند عشایر نبود، مخفیانه و پنهان در تاریکی، با دوری جستن از آتش و ورودی چادرها وارد آغل حیوانات شد، لگام اسبش را به آرامی کشید و آن را بیرون آورد. در میان شنزار در سکوت گام برداشتند. اسب به دنبالش می‌آمد، هیچ تغییری احساس نمی‌کرد، او را می‌شنید، بو می‌کشید زیرا برای او یوسف هیچ‌گاه وجود نداشته بود. سپس صدای چهار نعل شنیده شد، زمانی که اسب و سوارکارش دور شده بودند.

در جهت خلاف مسیر قافله‌ها به سوی غرب رفت، اما متاسفانه بازگشت از میان حلقه‌های مرگ- از عید مردگان تا عید رستاخیز- به معنی بازگشت از میان زمان نمی‌باشد. برعکس، مانند افتاده‌ای در اعماق چاه از پله‌ها یکایک بالا آمد و تنها رد قافله‌ها را پیدا کرد: بازماندگانی که سر راه‌ها گدایی می‌کنند، دره‌های خرد کننده استخوان‌ها که نام‌های جدید و وحشتناک گرفته اند، کودکان شلوارپوش همکیشش که در لانه سینه‌شان یوسف‌ها رشد میکنند. بارها دلش می‌خواست به چادر بازگردد، آن عرب را پیش چشمان زن و فرزندانش بکشد و عقیق مادرش را بازپس گیرد. سپس باخود می‌گفت آن عرب مقصر نیست؛ کسی که زنجیر را از گردن مادرش ربوده در جای دیگری است که برای یافتنش یا کشتن همه امثال آن‌ها جنگ بسیار بزرگی لازم است تا مطمئن شود قاتل مادرش به کیفر رسیده است. سرانجام آن عرب به او نیکی کرده بود و تقصیر او نیست که روزگار انسان را چنان بی‌ارزش کرده که برای یک بدوی، زندگی پسرک به قیمت یک کیسه آرد است.

سهاک در راس‌العین دوباره قطاری را دید که دو سال پیش در معموره از آن جدا شده و به سبب کمبود هوا و آب با صورتی برافروخته از واگن حمل حیوانات فرود آمده بود. اسب را فروخت و

در پناه کنجی از واگن، یک شبانه روز تا ایزمیت راه پیمود. هیچ نشانی نیافت که راه بازگشت را نشان دهد. تا مدتی راه او در همان مسیر قطارها و کشتی‌های بخاری قرار گرفت که او را به غرب، تا بازارچیک، سپس سیلیسترا، بردند.

چون هنوز در حال فرار بود، خاطراتش او را آسوده گذاشته بودند. سرانجام در سیلیسترا اقامت گزید، نزد تاجری به شاگردی پرداخت، سپس برای خود مغازه‌ای باز کرد. پس از آن به جستجوی همسری برای خود برآمد و تا زمانی که نیافت، در بندرها با دخترانی که در انتظار ملوان‌ها بودند سرکرد. چفیه بدوی که زمانی مانند دستمال سر زیر پایش افکنده شده بود، زنده شد، مانند مار فش فش کرد و ردپای ساهاک را پی گرفت. شبی در لابه لای نور چراغ زنبوری، چهره یوسف را دید که در پنجره بازتابیده بود. با وحشت می‌دید که یوسف با هم نوایی تنبک و سرنا می‌رقصد، جامه بدوی خویش را می‌درد، با نگاهی وحشیانه نرینگی اش را به دست گرفته می‌مالد، و چگونه با هن و هن از لای انگشتانش نه تخم، که خون بیرون می‌جهاند. ساهاک نمی‌دانست آن شبخ را که بر او تخم پلید می‌افشانند چگونه از خود دور کند، پس، چیزی برداشت و آن را به پنجره کوبید. یوسف قهقهه زد، چهره‌اش شکست، هزاران چهره دیگر پدید آمد و در اتاق پراکنده شد. ساهاک چون به هوش آمد به خود نگریست، چهره‌اش وحشیانه و لباس‌های نامرتب بود، و نرینگی اش را هنوز در دست داشت. فهمید که یوسف در وجود او رخنه کرده و با شکستن پنجره‌ها و پوشاندن آینه‌ها نمی‌تواند با آن تصویر خیالی مبارزه کند.

ساهاک و یوسف از یکدیگر بیزار بودند، اما می‌دانستند مجبورند با هم زندگی کنند. یوسف ده‌ها برابر زجرهایی را که نصیب ساهاک شده بود تاب آورد. مجبور بود دعای خطاب به منجی دیگری را و همه آیین‌های مربوط به آن دین را تحمل کند. اما او از آن قوم بیگانه با تنها وسیله‌ای که داشت، با نرینگی اش که نشان تولد او بود، انتقام گرفت و تخم آن را مسموم کرد. یوسف تا ابد با وابستگی به آن تخم نابارور که در طول زمان کم‌تر می‌شد و کاهش می‌یافت، خودش نیز کاهش یافت. در زمان کودکی، ساهاک شیطانیان مرد سالخورده‌ای بود. بنابراین من یوسف را نشناختم.

ساهاک دو پاره شده بود؛ هر پاره در کمین دیگری می‌نشست، از دیگری بیزاری می‌کرد و منتظر بود آن دیگری بخوابد تا او را ضربه زند. با این حال، مجبور بودند با هم بخوابند و تنها در خواب بهراستی از یکدیگر جدا شوند، زیرا آن دو پاره نمی‌توانستند همزمان خواب ببینند. ساهاک برای کاستن یک پاره نسبت به پاره دیگر، با زنش آرموهی با فکر نداشتن فرزند کنار آمدند، زیرا عادت به تنفر داشت و چون در حفره‌های روح دو پاره‌اش نمی‌توانست کل نفرت را پنهان کند، به تنفر از

دیگران ادامه داد. نخست از امثال یوسف. اما تعداد اینان در پیرامونش کم بود، و نفرت پایان نیافته اش را چونان دندان‌های نیش حیوان آماده دریدن، به هم می‌سایید، و گرنه چندان رشد می‌کرد تا مجسمه‌اش را بشکافد. از این رو، ساهاک نفرتش را سر بلشویک‌ها خالی کرد. این فرصت غیرمنتظره پس از جنگ دست داد. پیش از جنگ، تنها کمونیست فوکشان یک سبزیکار مست بود، و تنها فعالیت سیاسی‌اش بد و بی‌راه گفتن به پادشاه و خاندان سلطنتی در روز جشن 10 مه با زبانی بند آمده بود؛ تا آن که مسئولان حکومت به فکر افتادند و او را صبح زود، که هنوز از مستی شب گذشته هوشیار نگشته و ساکت بود دستگیر کردند. پس از جنگ، شهر از کمونیست‌ها پر شد. ساهاک آن‌ها را «توپتانی»² و کمونیست‌های دزد می‌نامید. کمونیست‌ها محبت او را سخاوتمندانه جبران کردند، مغازه‌اش را غارت کردند و وقتی چیزی برای غارت نماند همه را مصادره کردند. ساهاک هربار شادی می‌کرد و در حالی که دست می‌افشاند و روی پا جست و خیز می‌کرد، فریاد می‌زد: «بگیرید! غارت کنید!»، و در پی آن، جعبه‌های کاکائوی وان هوتن و کیسه‌های پر از دانه قهوه را که مانند حشرات در پیاده رو پخش می‌شد پشت سرشان پرت می‌کرد: «این را فراموش کردید. بگیرید!».

پنهان کردن رادیوی تلفنکن در مقبره صفریان ابتکار ساهاک بود. شب‌ها به تنهایی به قبرستان می‌رفت و برنامه‌های «اروپای آزاد» را گوش می‌داد. در تابستان 1958 با چشمانی حریص به گردان‌های ارتش سرخ که از مسیر تکوچ دور می‌شدند نگریست، سپس چند ساعت بی‌حرکت روبروی خانه ما نشست و به تشییع جنازه گئورگه گئورگیو-دژ که از تلویزیون به‌اندازه بشقاب خانم ماریا پخش می‌شد نگاه کرد، بدون از دست دادن جزئیات، و با شکستن تخمه آفتابگردان، نوشیدن آبجو، و تفسیر آن، انگار که در ورزشگاه است. این بار بدون سرزنش گفت: «روس‌ها به او اشعه تاباندند، یرقانش را نشان دادند».

و باز هم ساهاک شیطانیان نخستین کسی بود که وسوسه جذبه نقشه‌ها شد. پیران ارمنی تبعید شده از مناطق دوران کودکی‌شان، گریختند، مهاجرت کردند، بیابان‌ها، قاره‌ها، دریاها و اقیانوس‌ها را درنوردیدند، اما هیچ‌گاه واقعا" سفر نکردند. سرگردانی آنان در جهان پاره‌ای از اندوهشان بود، نه کنجکاو و شادی. از این رو، رهنورد مسافت‌های کاغذی شدند؛ مانند عقرب‌های کتاب‌ها.

نقشه‌ها در جهان واقعی مانند برش‌هایی بودند که سطح مقطعی جدیدی نمایان می‌کردند. جنگ‌ها بر این نقشه‌ها، بر خلاف واقعیت، همیشه به‌گونه‌ای دیگر پایان می‌یافتند؛ پارتیزان‌های کوهستان ارتش‌ها را چونان توفان پراکنده می‌کردند، اسیرها موفق به فرار از اردوگاه‌های تبعید اجباری می‌شدند و

2- توپتان-تجار عمده (به زبان رومانیایی، برگرفته از ترکی).

رزمندگان موفق به شکستن محاصره آمریکایی‌ها در بالکان فرود می‌آمدند، چتربازان انگلیسی آسمان را می‌شکافتند، روس‌ها به اعماق سیبری عقب می‌نشستند. و بی‌گمان ارمنستان از قفقاز تا صور و صیدا، از آناتولی تا دریاچه ارومیه، همانند روزگار تیگران بزرگ در سده نخست پیش از میلاد گسترش می‌یافت. دنیا با نقشه‌هایی که فلش‌های روی آن نشانگر راه‌های منتهی به خشکی، مناطق آزاد شده، جهت تبعیدها، بازگشت مناطق اشغالی، و شور و پیروزی بود، مطابقت پیدا می‌کرد. از میان همه نقشه‌ها، بی‌اهمیت‌ترین آن‌ها، که از این رو کمتر از همه پیدا بود، پایین‌ترین آن‌ها بود که درست روی سبزه‌ها گسترده شده بود، یعنی خود واقعیت.

به همین علت، روی نقشه‌های او پیمان‌های دیگری بسته شده بود و جنگ‌ها به گونه‌ای دیگر پایان یافته بود. پیمان سور هنوز معتبر بود. اجلاس یالتا برگزار نشده بود و نوک مداد استالین که عمداً کند و ضخیم شده بود، اروپا را دوباره نکرده بود. سهاک شیطانیان و دیگر ارمنی‌های دوران کودکیم بیشتر مرد نقشه‌ها بودند تا زمین. گاه چنان در خود فرومی‌رفتند و نگاهشان را به دوردست‌ها می‌دوختند، که انگار همراه نقشه‌ها لوله می‌شوند و از این دنیا رخت برمی‌بندند.

در «دفتر پچیچه‌ها»، هر رایحه، هر رنگ، و هر نشانه‌ای از دیوانگی، مغ خود را دارد. میکائل نورادونگیان مغ نقشه‌ها بود، مسافر افق‌های شگرف و گوناگون. بقیه دور او می‌نشستند و با چشمانی از حدقه درآمده می‌نگریستند که چگونه قاره‌ها زیر دستان او هموار می‌شوند. پدر بزرگم، دانا و خاموش، می‌نشست. غیر از نقشه‌ها هیچ چیز دیگری ثابت نمی‌کرد که در آن سوی روزگاران پرهرج و مرج، به هر حال، مفهومی وجود داشته است. آنتون مرزبان دیگر سوال کردن را از یاد برده بود و در برابر نقشه‌ها، که برای همه‌شان جا بود، هرگز با گریگور میناسیان جر و بحث نمی‌کرد. اشتفانوکه ایبرئیلیانو، مگردیچ چس洛夫، هاکوب اصلانیان، ورژ پایازیان، آوانس گریگوریان و بقیه با دلهره نزدیک می‌شدند تا به بیت‌الحم جدیدی رهنمون شوند، جایی که رستگاری شکل نقشه را داشت. سهاک شیطانیان، مبهوت شده به این عجایب می‌نگریست. این همان لحظات منحصر به فردی بود که او با شکمی آرمیده با یوسف آشتی می‌کرد.